دانلود
رمان



خدمتکار جذاب من

#پارت1
اواخر شب بود . با چشمای اشکی و تو خیابون
میچرخیدم و دنبال جایی بودم که شبو توش بگذرونم.
از همه چیز دل کنده بودم. حتی از زندگی کردن.
حوصله هیچ چیز و هیچ کسو نداشتم.بابام چطور میتونست منو به خاطر
زنش کنار بزاره و
از خونه بیرونم کنه.
زن بابام شرط گذاشته بود یا جای اونو بچه هاش تو
اون خونه ست یا جای من.
بابامم....
از خیابون اصلی وارد کوچه ی کوچیک و تاریکی
شدم که تهش یه مسافرخونه بود.
چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای پا به گوشم رسید.
با ترس قدم تند کردم.
صدای قدماشون با قدمای من هم آوا شده بود.
شروع به دویدن کردم که دستی از پشت روی بازوم
قفل شد و منو به سمت خودش کشید.
+کجا میری خانوم خوشکله. این وقت شب اونم تنها و
با این سر و وضع ژولیده پولیده.
دنبال همدمی یا همسر؟ یا یکی که نقششو بازی کنه.

با ترس و لرز نگاهشون کردم که سه تایی زدن زیر خنده.- شـ...ـشما کی هستین؟
+ مهم نیست ما کی هستیم مهم اینه ببینیم تو چیکاره ای؟
- منظورت چیه؟
+ خودتو نزن به اون راه امشب باید...
نا خداگاه دستم بلند شد و محکم زدم زیر گوشش و پا گذاشتم به فرار.

#پارت2
به خیابون اصلی که رسیدم ، احساس کردم همه چیز برای لحظه ای متوقف شد.
صدای در ماشین و بعد از اون صدای مردی که از اینطور وحشیانه وسط خیابون پریدنم عصبی بود.-هی تو !! مگه کوری؟!
نصف شب وقت دویدن وسط خیابونه؟!
با توام احمق.
برگشتم پشت سرم و با دیدن چند تا پسری که نزدیک میشدن سمت صاحب ماشین دویدم.
تنها چیزی که تو اون موقع متوجهش شدم قدش بود.
قد فوق العاده بلند و هیکل بی عیب و نقصش.

از ترس دستم و بند بازو هاش کردم.
نگاهش متعجب سمتم چرخید. اما دستشو ول نکردم
- خواهش میکنم کمکم کن ..
حرفی نزد.
چرخید سمت پسرا
-مشکلی پیش اومده آقایون؟!
متوجه شدم صدای گرم و گیرایی هم داره.
یکیشون جلو تر اومد .
+ ردش کن بیاد این طرف داداش ، خودمون اول
پیداش کردیم.نفسش رو بیرون فرستاد. خیره ی نیم رخش شدم.
-این که داری راجبش حرف میزنی کال نیست.
دکمتو بزن برو پی کارت بی وجود.
پوزخندی زد و جواب داد:
+جونتو الکی سر یه دختر نزار وسط.
برگشت سمت دوستاش و دوباره بهمون نگاهی
انداخت.
-ما سه نفریم ، تو تنهایی. شر درست نکن ، بفرستش
اینور.
اخم کرد.
قلبم به تپش افتاده بود.
دست به جیب شد و سمتم چرخید.

-دختر جون برو تو ماشین بشین تا من اینارو بفرستم برن.
بدون هیچ حرکتی مات و مبهوت نگاهش کردم.
#پارت3
بازوم رو گرفت و در پشت رو باز کرد.
برای لحظه ای با ترس نگاهمون بهم گره خورد.
نگاه دلنگیزی داشت و خشمی توش موج میزد که نمیدونستم سره چیه..
ولی هرچی که بود به شدت جذابش میکرد.
در و بست و قفلش کرد.
جلو رفت و مشغول حرف زدن شد.
نمیدونم چی بهشون گفت اما سریع روشونو گرفتن و به سرعت دور شدن.
با دیدن این اتفاق ترسی به دلم افتاد.
سوار ماشین شد و ماشینو روشن کرد.
ماشین لوکس و خوشکلی داشت معلوم بود وضع مالیه خوبی داره.سرمو به شیشه تکیه دادم و بیرونو تماشا میکردم که با صدای کلفت و مردونه ش به خودم اومدم:
+ این وقت شب تو خیابون چی میخوای دختر؟!
سنگینی نگاهش از آینه باعث شد سرم و بال بگیرم و نگاهش کنم. حس بدی داشتم

با این حال آروم جواب دادم:
- جایی رو ندارم برم .
از تعجب پلکی بال انداخت و گفت:
+ تا الن کجا زندگی میکردی؟ سر و وضعت به
خیابونیا نمیخوره.
پوفی از روی کلافگی کشیدم و گفتم:
- چند سالی هست مادرم مرده. بابام دوباره ازدواج
کرد . بین زن جدیدش و من باید یکی رو انتخاب
میکرد که...
سرشو از روی گیجی تکون داد و ساکت موند.
چند دقیقه بعد ماشینو جلوی یه در بزرگ نگه داشت.
زیر چشمی نگاهش کردم:+میتونی امشبو اینجا بمونی .اینجا خونمه و من
تنها
زندگی میکنم.
اگه جای بهتریم داری میتونم برسونمت.

#پارت4
مظلوم سرم رو کج کردم و نه ارومی گفتم.
در با ریموتی که دستش بود باز شد و ماشینو داخل
برد.
سرکی کشیدم. خونه ی رویاهام رو به روم بود.

یه قصر بزرگ و زیبا.
با ذوق لبخند زدم.
+پیاده شو.
چشمی گفتم و کولم و برداشتم .پیاده شدم و پشتش مثل یه جوجه اروم حرکت کردم.
گاهی با شگفتی به اطراف نگاه میکردم و لبخند میزدم.
در ورودی رو باز کرد و منتظر شد داخل بشم.
سرم رو براش تکون دادم و کولم رو محکم تر فشردم.
پامو که تو خونه گذاشم ، زبونم از اون همه زیبایی و تجملات بند اومد.
چند لحظه فقط میخ زیبایی خونه شده بودم و تو هپروت سیر میکردم.
که با شنیدن صداش از جا پریدم:
- وقت برای دید زنی زیاده بیا داخل.
دوباره چشمی گفتم.
وارد اتاقی شد.
پشت سرش وارد اتاق شدم. دستشو برد تا لباساشو در بیاره که یهو گفت:
+ اع. داشت یادم میرفت اینجایی.میرم اون یکی اتاق لباس عوض کنم. اگه گرسنه ای

تو آشپزخونه یه چرخی بزن. حتما یه چیزی گیرت میاد.
تشکر زیر لبی کردم و آدرس آشپزخونه رو ازش گرفتم.
انقدری خونش بزرگ بود که توش گم میشدی.
وارد آشپزخونه شدم و در یخچالو باز کردم.
فکم افتاد!
هرچی که بگی توش بود. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.
حوصله آشپزی نداشتم. بسته ی فلافلو برداشتم و چندتاشو سرخ کردم و خوردم.

#پارت5غذامو که خوردم سمت همون جایی رفتم که فکر کنم پذیرایی خونش بود.
روی مبل لم داده بود و تلویزیون تماشا میکرد.
سرفه ی تو گلویی کردم که نگاهش سمتم چرخید.
خودشو جمع و جور کرد و گفت:
+ چیزی خوردی؟
لبخند ملیحی زدم و جواب دادم:
- بله خیلی ممنون.
روی مبل کناریش نشستم. خیلی مؤذب بودم.

توی این خونه ی درندشت،تنها اونم با یه پسر که نمیدونستم کی هست و چیکار میکنه.
تو خودم بودم و تو دلم نق میزدم که صدای باجذبه ش نگاهمو سمت خودش کشید:
+ اسمت چیه؟
با خجالت سرمو پایین انداختم و جواب دادم:
-پریا.سری تکون داد و گفت:
+ اسم منم یاسین. خوشبختم.
زیر لب همچنینی گفتم و دوباره سرمو پایین انداختم.
انقدر دلم پر بود که دلم میخواست سرمو بزارم رو شونه ی یه نفر و زار بزنم.
حالم گرفته بود دلم میخواست حرف بزنم.
رو به یاسین کردم و گفتم:
-شما تنها زندگی میکنی؟
زیر چشمی نگاهم کرد و جواب داد:
+ تنهای تنها نه. ولی خانواده ای ندارم.
چندتا خدمتکار و کارمند دارم که شدن خانواده م. روز میبینمشون و شب میرن پیش خانوادشون.
- کارمند؟ ببخشید شاید فضولی باشه ولی میتونم چند تا سوال بپرسم.
+ خواهش میکنم هرچی خواستی بپرس.

#پارت6
لبخندی زدم و نزدیک تر رفتم:
- کارتون چیه؟
ابرویی بال انداخت و جواب داد:
+ نمایشگاه اتومبیل...ـ ماشین خرید و فروش میکنم.
دیگه سوالی برای پرسیدن نداشتم. به گوشه و کنار خونش نگاه انداختم. خوش بحالش عجب خونه ای داشت.
ولی انقدر خشک و مغرور به نظر میرسید که اگه دو شبانه روزم پیشش مینشستم فکر نمیکنم حرفی میزد.
کلافه بودم.خواستم محل خوابمو ازش بپرسم که زودتر از من شروع به حرف زدن کرد:
+ فردا چیکار میکنی ؟
نمیدونستم چه جوابی بدم:
- نمیدونم. باید یه کاری پیدا کنم که جا خوابم بهم بدن.
نگاهی بهم انداخت و با تعجب پرسید:
+یه دختر تو این سن و سال!! جا خواب مغازه ی این و اون!؟؟! خیلی خطرناکه. تو این شهر پره آدمایی مثل اون سه نفرن که بیرون دیدی.
پوفی کشیدم و بغض گلومو گرفت:
- درسته آقا یاسین ولی خب چاره ای ندارم. وقتی پدرم

منو ترد کرده دیگه به کی پناه ببرم؟
+ نمیدونم. یه آشنایی قوم و خویشی کسی.
- هیچکسو ندارم. تنها آشنام پدرم بود و بس.
کلافه به پشتی مبل تکیه داد.
بعد از چند لحظه سکوت دوباره لب زد:+ برای من مشکلی نداره و تا هر وقت بخوای میتونی
اینجا بمونی اما اگه غرورت اجازه بده.
به هر حال من یه غریبه م.

#پارت7
به فکر فرو رفتم....
یا باید قبول میکردم و پیشش میموندم.
یا دوباره آواره ی کوچه خیابونا میشدم.
اما اگه پیشش میموندم چجوری باید کاراشو جبران میکردم؟؟
ترجیح دادم از خودش بشنوم.
رو بهش کردم و با خجالت گفتم:- آقا یاسین اگه...اگه بخوام اینجا بمونم. در ازاش باید
چه کاری انجام بدم؟
شما که وضعتون خوبه. میتونین یه کاری بهم بدین؟
#یاسین

با شنیدن حرفش به فکر فرو رفتم.
مظلومی و نجابتش ، جذابیت خاصی بهش میداد.
نمیدونم چه حسی بود اما دلم میخواست بهش کمک کنم.
بلند شدم و در حالیکه تلویزیونو خاموش میکردم گفتم:
+ پاشو اتاقتو بهت نشون بدم.
فعلا بخواب تا ببینم چی میشه.
یه کاری برات جفت و جور میکنم.
ذوق و تو چشاش دیدم. بلند شد و پشت سرم راه افتاد.
در اتاق کناریه خودم که چند ماهی بود باز نشده بود و باز کردم و رو بهش گفتم:+ اینجا میشه اتاقت. فقط شرمنده یخورده بهم ریخته
س.
- نه خیلیم خوبه. خودم درستش میکنم ممنون.
لبخندی زدم و سمت اتاقم رفتم.
کل شب خوابم نبرد همش تو فکر این دختر بودم.

#پارت8
نمیدونم این دختر چی داشت اما داشت منو سمت خودش میکشید.
منی که بعد از اون عشق تباه شده به هیچ دختری

اجازه ی سلام علیک نمیدادم چجوری این دخترو تو خونه راه دادم و بهش پیشنهاد دادم بمونه همینجا؟اصلا چیشد که بهش قول کار دادم.
خیلی کلافه بودم . روی لبه ی تخت نشستم و دوباره به فکر فرو رفتم.
چه کاری باید براش جور میکردم؟ از سر و شکلش مشخص بود تا حال کار نکرده یا حداقل سختی نکشیده س.
صدای در منو به خودم آورد:
+ بله؟
صدای پریا به گوشم خورد:
- ببخشید آقا یاسین میشه درو باز کنین؟
+ در بازه بیا تو.
درو باز کرد و روبه روم ایستاد. سلامی کرد و سرشو پایین انداخت:
- ببخشید یادم رفت بپرسم دسشویی کجاست؟
+ طبقه ی پایین زیر همین پله ها. یه در فلزی کوچیک داره مشخصه.تشکر زیر لبی کرد و خواست درو ببنده که دوباره سمتم برگشت.
نگاهش کردم و گفتم:
+ اتفاق دیگه ای افتاده؟

با من من جواب داد:
- ی...یه خورده تاریکه و منم میترسم. میشه باهام بیاین.

#پارت9
لبخندی زدم. از خجالت سرشو پایین انداخت و حرفی نزد.
ازجام بلند شدم و سمتش رفتم. بدون صحبت سمت دسشویی رفتیم .دم دسشویی منتظر بودم تا کارش تموم شه و به اتاق خواب برگردم که یهو صدای جیغش تو گوشم پیچید.
به سمت در خیز برداشتم که یهو درو باز کرد و بی هوا پرید تو بغلم.
متعجب بودم و حرفی نمیزدم.
جوری بغلم کرده بود و ناخناشو به بدنم فشار میداد که احساس کردم بدنم پاره پاره شده.
ناخداگاه دستمو دورش حلقه کردم و عقب بردمش.
کنار دیوار روبه روی دسشویی روی زمین گذاشتمش و با تعجب پرسیدم:
+ چت شد یهو دختر. چیزی دیدی؟
دستشو سمت دسشویی نشونه گرفت و من من کنان گفت:

- سس...سوسک اونجاست. اونم نه یکی . دوتا
سوسک بزرگ.
پوفی کشیدم و سمت دسشویی رفتم.اسپری حشره کشو توی دسشویی
خالی کردم و درشو
بستم.
به پریا که با ترس کنار دیوار وایستاده بود نگاهی
انداختم و با لبخند گفتم:
+ اینم از سوسک. تموم شد میتونیم بریم.
بی توجه سمت اتاق قدم برداشتم که دوباره اسممو
صدا زد:
- آقا یاسین.

#پارت10
سمتش برگشتم و جواب دادم:
+بله. دیگه چی شده؟
سرشو پایین انداخت و با خجالت گفت:- اوم. چیزه...
من هنوز کارمو انجام ندادم سوسک دیدم فرار کردم.
دسشویی دیگه ندارین؟
تک خنده ای کردم و سمت پله ها رفتم.
+دنبالم بیا. دسشویی دیگه مون داخل حیاطه.
مؤذب بود. سرشو پایین انداخت و پشت سرم راه افتاد.

وارد حیاط شدیم و روبه روی دسشویی وایستادم:
+ اینم دسشویی دوم . فقط وایسا اول چک کنم که سوسکی چیزی نباشه باز اموراتت نیمه کاره بمونه .
لبخندی زد و دوباره سرشو پایین انداخت.
از نجابت و سر به زیریش خیلی خوشم میومد.
داخل دسشویی رو نگاه کردم و گفتم:
+چیزی نیست پریا جان.
تشکر زیر لبی کرد و داخل دسشویی رفت.
بعد از چند دقیقه ای بیرون اومد و دوتایی سمت اتاقامون رفتیم.روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم.
همش تو فکرم میگذشت. دختر به این آرومی و سر به زیری چرا باید از خونوادش ترد میشد؟
پوفی از روی بیخیالی کشیدم و با خودم گفتم:
حال باید چه کاری بهش بدم؟ بهش قول داده بودم براش کار دست و پا کنم.
ولی اگه نزدیک خودم نگهش میداشتم بد نبود.
اول باید تستش میکردم . به هرکسی نمیشد اعتماد کرد.
ادمای زیادی خدمتکار این خونه بودن اما کم ازشون آسیب ندیدم.

#پارت11
با تابیدن نور آفتاب روی صورتم از خواب بیدار شدم.کش و قوصی به بدنم دادم و پتو رو از روم برداشتم.
دمپایی ابریای کنار تختم رو پوشیدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.
آبی به دست و صورتم زدم و طبق عادت سمت اشپزخونه رفتم تا صبحونه مو بخورم.
با دیدن میز که حسابی شیک و تمیز چیده شده بود چشام از تعجب باز موند.
شونه ای بال انداختم و روی صندلی نشستم.
زینب خانوم همیشه وقتی میرسید که من میخواستم برم بنگاه.
آفتاب از کجا زده بود امروز انقد زود اومده بود نمیدونستم.
با صدای آشنایی به سمتش برگشتم.
-کارم چطوره؟
با دیدن پریا که لبخند گشادی رو لبشه و بهم زل زده متعجب گفتم:
+ نگو که اینا کار توعه.سرشو پایین انداخت و مظلومانه جواب داد:
- بهم نمیخوره ؟
خودمو جمع و جور کردم:

+ نه .. یعنی چیزه..آره...
خیلی عالیه. دستت درد نکنه.
- خواهش میکنم. خواستم یه گوشه از لطفتو جبران کنم.
لبخندی زدم و ازش دعوت کردم تا صبحونه بخوره.
دوتایی داشتیم صبحانه میخوردیم. که صدای در توجهمو جلب کرد.
زینب خانوم بود.
#پارت12
با دیدن منو پریا که مشغول صبحانه خوردن بودیم سلامی کرد.
با چشمای از حدقه بیرون زده پرسید:
* ب...ببخشید اقا.
خانوم کی هستن؟.
از فضولی کردناش خوشم نمیومد ولی خب حق داشت. تا حال منو با کسی ندیده بود.
اونم با یه دختر به زیباییه پریا.
لقمه ی داخل دهنمو قورت دادم و جواب دادم:
+ پریا خانوم هستن.
از امروز تمام امورات خونه زیر نظر ایشونه.
نزدیک پریا شد و از روی سردی خوش و بشی

باهاش کرد.
میدونستم الن داره حسادت میکنه.
+ خب دیگه زینب خانوم. به کارات برس.#زینب
زیر لب چشمی گفتم و سمت اتاقم رفتم تا کیف و وسایلمو بزارم.
دوباره برگشتم وسط حال تا مبلارو تر تمیز کنم.
زیر چشمی به اون دخترک و آقا یاسین نگاه میکردم.
خوب بود وال.
نرسیده و عرق نکرده شد همه کاره ی خونه و هم سفره ی آقا شده.
اونوقت من بعد این همه سال خدمت تو این خونه یه بار حتی نشد با تعارفش صبحانه بخورم.
داشتم بالشتای روی مبلو جمع و جور میکردم که با شنیدن صدای گرمی سرمو بال آوردم:
+ خسته نباشی زینب خانوم.
با دیدن پریا که بالسرم بود لب گشاد کردم و جواب دادم:
- مرسی خانوم جان سلامت باشین.دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:
+عزیزم منم مثل تو یه خدمتکارم. اسم کوچیکمو صدا کن.

#پارت13
از رفتارش شوکه شدم.
لبخندی بهش زدم که ادامه داد:
+ صبحانه خوردی؟
- نه خانوم جانـ.. یعنی پریا خانوم.
لبخندی بهم زد و شالو از دستم گرفت:
+ من اینجارو مرتب و تمیز میکنم. تو صبحانه تو
بخور بعد بیا.
خیلی عجیب بود. فکر نمیکردم همچین رفتار خاکی و
سنجیده ای داشته باشه.تیپ و قیافه ش به ارباب زاده ها میخورد اما
رفتارش
اصلا شبیه اونا نبود.
سمت آشپزخونه رفتم و مشغول صبحانه خوردن شدم.
زیر چشمی بهش نگاه میکرد و هنوزم از رفتارش
شوکه بودم.
#پـــــریا
داشتم مبلارو مرتب میکردم که صدای یاسین به گوشم
رسید:
+ من باید برم در بنگاه .
اگه چیزی لزم بود بهم زنگ بزن تا هماهنگ کنم
براتون بیارن. زینب خانوم شماره مو داره.

چشمی زیر لب گفتم و به قیافه ی جذابش خیره شده بودم.
کت شلوار مشکی با اون پیراهن سفید و مارشال دور گردنش حسابی جذابش کرده بود.با صدای بسته شدن در به خودم اومدم.
دوباره مشغول تمیز کاری شدم.
اخرای کارم بود که صدای زینب خانوم منو سمت خودش کشید.

#پارت14
+پریا خانوم صبحانم تموم شد.
چیکار کنم؟
با لبخند نگاهی بهش انداختم و جواب دادم:
- حرف آقا یاسینو به دل نگیر.
من باید از شما بپرسم که این خونه چه کارایی داره و باید چیکار کنم.
اهی از ته دل کشید:
+ ای خانوم جان.عادت دارم به رفتارای آقا یاسین. از وقتی که میشناسمش رفتارش همینجوری خشک و زننده بوده.
ازش دعوت کردم تا کنارم روی مبل بشینه.
دلم میخواست مطالب بیشتری راجب یاسین بدونم.

- چند ساله میشناسی اقا یاسینو؟
+ خیلی ساله خانوم جان. از وقتی که پدر مادرش
زنده بودن و اون خیلی کوچیک بود.
ابروهامو تو هم کشیدم:
- چه بلایی سر پدر مادرش اومد؟
قیافه ش بهم ریخت. سرشو پایین انداخت و در حالیکه
دستاشو داخل همدیگه فشار میداد جواب داد:
+همه چیز خیلی خوب بود. کل سال شادی و خنده تو
این خونه موج میزد.
آقا بزرگ و خانوم خیلی مهربون بودن.
آقا یاسینم یک سر خنده و شادی بود.
اما اون ماجرا همه چیزو عوض کرد.اشک تو چشماش حلقه زده بود.
دستشو تو دستام
گرفتم.
اشکاشو پاک کرد و ادامه داد:
+ تو یه تصادف جفتشون کشته شدن. ازون به بعد
حتی یه لحظه هم خنده رو لب آقا یاسین نیومد.

#پارت15
آهی از روی حسرت کشیدم.
الن دیگه دلیل اخلاقه خاص یاسینو بیشتر درک

میکردم.
از دست دادن والدین خیلی سخته خیلی.
اون روز تا خوده شب با زینب خانوم حرف میزدم و
ازش راجب خورده کاریای خونه سوال میکردم.دم دمای غروب بود که
زینب خانوم ازم اجازه گرفت
تا بره و شام درست کنه.
دستشو گرفتم و باهم سمت اشپز خونه رفتیم.
رو سمتش چرخوندم و گفتم:
+ ازین به بعد درست کردن شام با من تو میتونی
زودتر بری و به خانوادت برسی.
لبخندی از سر ذوق روی لبش نشست:
- واقعا خانوم جان؟
+ عزیزم گفتم پریا صدام کن. بله میتونی زودتر بری.
بغلم کرد و بوسه ای روی گونه م کاشت:
- چشم پریا جان. خیلی ازت ممنونم مهربون.
خنده ای کردم و سمت در بدرقه ش کردم:
+ خب دیگه عزیزم برو خونوادت چش به راهن.
فقط میشه بگی چه غذاهایی رو بیشتر دوس داره؟
- کی؟اقا یاسین؟+ آره دیگه . میخوام ببینم چی درست کنم که بخوره و
غر نزنه.
تک خنده ای کرد و جواب داد:

- اتفاقا آقا یاسین این شکلی نیست اصلا.
اگه نون خالیم بهش بدین میخوره.

#پارت16
+ پس خوبه. غذاهایی که از مادره خدابیامرزم یاد گرفتم همچین کم نیستن.
میتونم براش یه چیزایی درست کنم.
زینب خانوم کم کم وسایلشو برداشت و سمت در رفت.
با رفتنش پوفی از روی راحتی کشیدم.روسریمو از سرم باز کردم و لباس راحتی پوشیدم..
زینب خانوم گفته بود تا ۱۲شب یاسین نمیرسه. پس ۶-۵ساعتی وقت داشتم.
سمت یخچال رفتم و نگاهی به داخلش انداختم.
همه چیز توش بود. به یاد اون روزا که با عشق کنار مادرم اشپزی میکردم ، دلم هوسه غذای مورد علاقه ی مامانمو کرد.
مامانم خیلی ساده بود.
همه نوع غذایی میپخت اما هیچ چیزو با کباب سیب زمینی عوض نمیکرد.
انقد با عشق درست میکرد که آدم دلش ضعف میرفت.

نگاهی به دور و برم انداختم.
دستی به سرم زدم و با خودم گفتم:
+ دیوونه شدیا دختر. این خونه اشرافی و کباب سیب
زمینی؟
چیشون بهم دیگه میخوره آخه.کلافه بودم نمیدونستم چی درست کنم.
اما وقت زیادی
داشتم.
بهتر بود الن یه کیکی دسری چیزی درست کنم و
شامو بزارم برا آخر کار.
آره این بهترین کار بود.

#پارت17
سراغ کمد وسایل رفتم.
همزنو بقیه وسایلو برداشتم. همه شونو رو میز گذاشتم
تا کارمو شروع کنم .
تخم مرغارو داخل کاسه ریختم و مشغول هم زدن
شدم. آردا رو هم کنار دستم گذاشته بودم.
یه دستم کنار میز بود و با دست دیگه همزنو داشتم.+سلام .
با شنیدن صدای مردونه ای با سرعت سمتش برگشتم.
همزن از دستم در رفت و کل اردارو پخش و پلا کرد.
سمت صدا برگشتم. با دیدن یاسین که با صدای بلند

میخندید اروم شدم.
با یاداوریه سره لختم انگار که برق گرفته باشم هین بلندی کشیدم و رو کش میزو کشیدم دور خودم.
دویدم سمت اتاق.
وای چقد بد شد. چرا این موقع شب اومد خونه؟ اصلا چرا منه خر سر لخت شدم.
همینجوری با خودم حرف میزدم و خودمو میخوردم.
لباسامو هول هولکی پوشیدم.
+ اشکال نداره.
با شنیدن صدای یاسین سرمو پایین انداختم و گفتم:
- ببخشید فکر نمیکردم انقد زود بیاین. به کل اشپزخونه هم گند زدم نه؟لبخندی زد و آره ای گفت.
ازش اجازه گرفتم تا سمت آشپزخونه برم:
- من میرم یه چیزی درست کنم برای شام. زینب خانومو فرستادم بره خسته بود.
+ باشه برو. فقط کاش دوش میگرفتی بعد لباس عوض میکردی.
با دیدن خودم تو آینده بی هوا زدم زیر خنده. همه سر و کله م پره آرد بود.

#پارت18

خنده مو جمع و جور کردم و گفتم:
+ برای شما غذا درست کنم بعد میرم حموم آقا.
سختم بود کلمه آقا به زبونم بیارم.سمت اشپزخونه راه افتادم.
میز و وسایل کیکو جمع کردم و سمت یخچال رفتم.
اره بهترین راه همین بود. الویه...
وسایلشو برداشتم و یکی یکی اماده کردم.
یهو با فکر به چند دقیقه قبل دوباره خشکم زد.
یاسین با اون سر و وضع منو دید.
اگه تحریکش کرده باشم چی؟ اگه ...
وای بیخیال به چی فکر میکنما.
انقد دختر ازمن بهتر هست . اگه میخواسته با کسی
باشه براش یه اشاره کافی بوده .
بیخیال شونه ای بال انداختم و مشغول ادامه کارم شدم.
با شنیدن صدای تلویزیون فهمیدم که توی حال نشسته
و تلویزیون میبینه.
غذا که آماده شد سمتش رفتم و گفتم:
+ آقا غذا اماده س. بیاین سر میز.
بدون اینکه به سمتم برگرده جواب داد:- بیار همینجا .رو میز جلوی مبل
سفره بنداز.
چشم زیر لبی گفتم و سمت اشپزخونه روانه شدم..
سفره انداختم و غذا رو جلوش گذاشتم:

- خودتم بشین.
+ نه من همونجا میخورم.
- بشین همینجا. این همه سال تنها غذا خوردم یکم
تنوع شه.

#پارت19
با لبخند چشمی گفتم و نشستم.
لقمه ی اولو که قورت داد لب تو هم کشید و گفت:- آفرین. خوشم اومد .
دستپختت از زینب خانومم
بهتره.
خندیدم و تشکر زیر لبی کردم.
دوباره شروع به حرف زدن کرد:
- وال خب. زینب خانوم یه غذاهاییش خیلی خوشمزه
س و یه غذاهاییش خیلی بی مزه.
خندیدم و گفتم:
+ اما زن خوبیه. مهربونه با محبته.
نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت:
- مگه مهربون بودن تو خوشمزگی غذا تاثیر داره؟.
- اونجوری که نه. ولی خب میگم که....
+ نترس قرار نیست با بودنه تو اون اخراج شه.
از وقتی من یک سالم بود زینب خانوم تو این خونه

بود.
کل خانوادشم زیر ساپورت خونواده من بودن.
لبخندی از روی رضایت زدم:+ یعنی کل خرج خونه شونو شما میدیدن؟
- آره. چون شوهرش معلوله و چند تا بچه داره.
اصلا بهش نمیخورد اهل این کارا باشه.
- بهم نمیخوره نه؟
با تعجب نگاهش کردم . واااا یعنی فهمید تو ذهنم چی گفتم؟؟
+ نـــ....نه....ینی اره.. ینی... خب خیلی خوبه اگه همه ی سرمایه دارا فکر زیر دستاشون باشن.
سری به نشونه تایید تکون داد.
لینک چنلو بدین دوستاتون
_https://t.me/joinchat/AAAAAECnZdRx_5owvVCcA
#پارت20
منم اگه این شدم فقط بخاطر اینه که راه بابامو ادامه دادم.
بدون کم و کسری و بدون اضافیات.
سکوت کردم.
غذاش که تموم شد رو بهش گفتم:
+ آقا یاسین اگه اشکال نداره من زودتر بخوابم صب

باید پاشم.
- باشه مشکلی نیست. فقط تا وقتی چراغا روشنه دسشوییتو برو.
خنده ای کردم. بدجنس آتو گیر آورده بود.
روی تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.
عادت داشتم قبل خواب تموم کارای اون روزمو ییار چک کنم.
یهو حالم گرفته شد.من تک و تنها تو خونه ی یه جوون به عنوان خدمتکارش.
شاید هرکس میشنید منو سرزنش میکرد. شاید همه تردم میکردن اما من مجبور بودم.
به این کار و این موندن مجبور بودم.
کجا میموندم؟ پیش خونواده ی نداشتم؟
یا تو خیابون لی این آدمایی که همون شب اول نزدیک بود دختر بودنمو ازم سلب کنن؟
اصلا کاش میشد یاسین زودتر ازدواج میکرد.
اینجوری خونواده ش سرو سامون میگرفت و منم انقد مؤذب نبودم.
پوفی کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.
صبح با صدای در اتاقم از خواب بیدار شدم.
#پارت21

زینب خانوم بود.
از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم. درو باز کردم.
+ سلام پریا خانوم خواب موندین نه؟
خودمو کش و قوسی دادم:
- فکر کنم آره ساعت چنده؟
+ ساعت ۹.
- اوه پس بدجورم خواب موندم چرا زودتر بیدارم نکردی؟
+ اقا یاسین گفت بزارم راحت بخوابی پریا جان.
تشکر زیر لبی کردم و با زینب خانوم سمت اشپزخونه رفتم.
صبحانه مو که خوردم خواستم شروع به تمیز کاری کنم اما با صدای زینب خانوم سمتش برگشتم:+ پریا خانوم لباساتو عوض کن تا بشورم برات.
کثیف به نظر میرسن.
پوفی کشیدم و با حسرت جواب دادم:
-لباسم کجا بود. وقتی از خونه بابام بیرون اومدم یه لباس برداشتم کلا.
زینب خانوم خندید و سمت پلاستیکی که هر روز با خودش میبرد و میاورد رفت.

وقتی سمتم اومد چندتا لباسو سمتم گرفت.
+ بیا عزیزم این لباسای زاپاس من. ببوش اونارو درار تا بشورم.
لباسارو ازش گرفتم و تشکر زیر لبی کردم.
سمت اتاق رفتم و عوضشون کردم.
وقتی خودمو تو ایینه دیدم پقی زدم زیر خنده.
مثل اون شخصیت علی بابا تو برنامه کودم سندباد شده بودم.
#پارت22
دوباره کارای روزانه رو تکرار کردم.
تمیز کاری، غذا پختن، به گلا آب دادن و کلی کارای دیگه.
آدمی نبودم که از زندگیه یکنواخت لذت ببرم. اما مجبور بودم.
خیلی برام سخت بود.
****
آخر شب بود که صدای در منو سمت خودش کشید.
با دیدن یاسین که وارد خونه شد سلام کردم.
+ سلام خسته نباشید.
- سلام ممنون. شام حاضره؟+ بله اقا حاضره.
سفره رو پهن کردم و مشغول غذا خوردن شدیم.

با صداش سرمو بال اوردم:
- این لباسا چیه تنت دختر. زیادی کوچیکنا.
داشت تیکه میانداخت. حقم داشت. انقد گشاد بودن که یه نفر دیگه هم تو لباسا جا میگرفت.
سرمو پایین انداختم و با لب و لوچه ی اویزون جواب دادم:
+لباسای زینب خانومه اون لباسامو شستم و مجبور شدم اینارو بپوشم.
- چرا نگفتی برات لباس بیارم؟
شامتو بخور و آماده شو. میریم لباس بخریم .
با تته پته گفتم:
+ ام ـــ...نه....ینی چیزه.. لزم نیست ممنون.
- حرف نباشه. قرار نیست کل عمرتو با یه دست لباس بگذرونی.سکوت کردم.
بعد از تموم شدن شام سفره رو جمع کردم و لباس پوشیدم.
اه کاش یه رژ لبی چیزی میبود به خودم میرسیدم حداقل.
لینک گپ درخاست عاشقان رمان
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان

@Darkhast_romannn

#پارت23
پوفی کشیدم و از پله ها پایین رفتم.
با دیدن یاسین که آماده س و جلوی در ایستاده سمتش رفتم.
از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.یهو یاسین شروع به حرف زدن کرد:.
- میریم یکی از بهترین پاساژای تهران. مالک اون پاساژ یکی از دوستامه.
هرچی خواستی برمیداری. با هر قیمت و هر مدلی.
+ نه ممنون یه دست لباس باشه که وقتی اون یکیو بشورم اینو بپوشم....
با حرفش صدام قطع شد:
- از چی میترسی پریا؟ پولش زیاد شه؟ یا در ازاش چیز زیادی ازت طلب کنم؟
+ نه بحث اینا نیست...
- پس حرف نباشه. چند دست لباس چه راحتی چه مجلسی بردار و خلاص.
داری در ازاش برام کار انجام میدی.
تشکر زیر لبی کردم و ساکت شدم. ازونجایی که زود

جوش میاورد دوست نداشتم عصبیش کنم .
وارد پاساژ شدیم . انقد که لباس و وسایل جور واجور
میدیدم کف کرده بودم.تا حال تو عمرم این همه لباس یجا ندیده بودم.
ینی میتونستم هر کدومشو بردارم؟
مانتوی آبی رنگی توجهمو جلب کرد. جلوش ایستادم
و با دهن باز نگاهش میکردم.
مثل بچه هایی شده بودم که بعد از یه مدت طولنی
وارد شهر بازی میشن.
دستی زیر چونم اومد و به بال فشارش داد:
- نشکنه دختر.
لبخندی به یاسین زدم. انقد تو کف لباسا رفته بودم که
اصلا نفهمیدم دستش بهم خورده بود.
حرفی نزدم دستی به یقه ی لباس گرفتم تا جنسشو
بسنجم.
#پارت24
دوباره صدای یاسین اومد:
- بنظر خوش سلیقه میای. میخوای پروفش کنی.؟
با لبخند چند بار پشت سره هم سرمو تکون دادم.
خندید و سمت مغازه دار رفت. مانتو رو ازش گرفتم و
داخل اتاق پرو رفتم.
وقتی از اتاق بیرون اومدم یاسینو دیدم که روبه روم

روی مبل نشسته.
سمتش نگاهی انداختم و با سر تکون دادن نظرشو خواستم.
دستشو چرخوند. ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم:
+هوم؟؟؟
- بچرخ .
خجالت میکشیدم اما انقد ذوق داشتم که بی پروا انجامش دادم.وقتی روبه روش توقف کردم با انگشت لیک کرده ش مواجه شدم. خندیدم و دویدم سمت اتاق پروف.
خواستم اولین دکمه شو باز کنم که صدای در اومد:
- درش نیار پریا.
با شنیدن صدای یاسین کمی ترسیدم.
با اخم روی چهره م بیرون رفتم و گفتم:
+ چرا اقا یاسین؟
- بزار تنت باشه. اون یکی لباساتو بزار تو پلاستیک و بیا بیرون.
باشه ای گفتم و لباسامو برداشتم و بیرون اومدم.
از فروشنده یه پلاستیک گرفتم و لباسای قدیمی رو توش گذاشتم.
خیلی ذوق کرده بودم. دوباره توی پاساژ راه افتادم.
ازین لین به اون لین ازین مغازه به اون مغازه.

چندتا لباس دیگه انتخاب کردمو توی خوشی با خودم پرسه میزدم.
#پارت25
از یاسین جلوتر میرفتم و هرجا که دوست داشتم توقف میکردم.
انقدر تو هوای لباسا گم شده بودم که اصلا حواسم نبود من کیم و یاسین چیکاره س.
با دیدن یه لباس راحتیه خوشکل پشت سرمو نگاه کردم تا از یاسین بخوام نظر بده اما خبری ازش نبود.
با ترس چند قدم عقب برگشتم و دنبال یاسین گشتم .
با دیدن یاسین که جلوی یکی از مغازه ها ایستاده بود و با یه پسره جوون صحبت میکرد پوفی از روی راحتی کشیدم.سمتش رفتم و با غر غر گفتم:
+ فکر کردم گم شدم کجا موندی پس.
با تعجب نگاهی بهم انداخت. مغز خودمو خوردم.
وای داشتم چی میگفتم من مثلا خدمتکارشم.
سرمو پایین انداختم و سکوت کردم .
یهو پسرک جوون گفت:
* به به اقا یاسین انگار نامزد کردن و ما بی خبریم.
سرمو با استرس بال اوردم و خواستم حرفی بزنم که یاسین دستمو گرفت و شروع به حرف زدن کرد:

- نه داداش هنوز زیاد جدی نیست مگه میشه خبری
باشه و تو رو خبر نکنم؟
با تعجب بهش خیره شدم و هیچ حرفی نزدم. داشت
چی میگفت؟ میتونست خیلی راحت بگه من
خدمتکارشم و برای چی اینجام.
اما چرا اینجوری جواب داد؟دستمو محکم گرفته بود. با دعوت دوستش
سمت
مغازه ش رفتیم. انقد تو شوک بودم که متوجه
حرفاشون نمیشدم.
با شنیدن صدای یاسین که پشت هم اسممو صدا میزد
به خودم اومدم:
- پریا... پریا با توأم کجایی؟

#پارت26
با تته پته بله ای گفتم و نگاهی به دور و برم انداختم:
- بشین .
روی مبل کنار یاسین نشستم.
مغازه ی لوازم ارایشی بود.
دوستش برامون قهوه آورد و روبه رومون نشست:* خب چخبر اقا یاسین
قبلا خیلی بیشتر به ما سر
میزدی و منت رو ما و مغازه مون میزاشتی.

اخمام تو هم رفت. تا جایی که من از یاسین و زینب خانوم شنیده بودم یاسین تا حال کسیو نداشته که بخواد برای خرید لوازم آرایشی تو این مغازه بیاد.
صدای یاسین رشته ی افکارمو پاره کرد:
- ای بابا چی بگم داداش. درگیر کار و بارم.
راستی معرفی کنم این پریاس.
پریا جان ایشونم دوست زمان بچگیمه اقا امیر.
از بچگی تو مدرسه رو یه نیمکت کنار هم بودیم.
خوش و بشی با دوستش کردم و از کلافگی درومدم.
دیگه مطمئن بودم اگه اینجا اومده برای خرید نبوده.
یاسین و دوستش مشغول حرف زدن بودن که از جام بلند شدم و سمت لوازم داخل مغازه رفتم.
هرچی که فکرشو میکردم داشت. اونم از بهترین برند و بالترین کیفیت.رژ لب قرمزی رو برداشتم و تو دست میچرخوندم که صدای امیر منو سمت خودش چرخوند:
+ اگه برای بار اوله این محصولو میبینی امتحانش کن زن داداش.ضرر نمیکنی.
لبخندی زدم و رومو برگردوندم.
این داشت چی میگفت؟؟!! زن داداش دیگه چه صیغه ایه هیچی نشده.
داشتم میمردم کاش میشد زودتر بریم. از نقش بازی

کردن متنفر بودم.

#پارت27
یاسین صدام زد:- پریا هرچی میخوای بردار. اینجا مال خودمونه.
حرفشو زد و دوتایی با دوستش زدن زیر خنده.
آخه برمیداشتم برا کی؟ برا چی؟ به چه دلیل ارایش میکردم؟
رژ لبو سر جاش گذاشتم و با اخم اومدم کنار یاسین نشستم .
* چیشد زن داداش خوشت نیومد؟ مدل زیاد دارما میخوای چندتا دیگه بیارم؟.
من منی کردم و جواب دادم:
- نه ممنون. زیاد از ارایش خوشم نمیاد. استفاده نمیکنم.
شونه ای بال انداخت و خواهش میکنمی گفت.
دوباره شروع کردن به حرف زدن . فقط دلم میخواست صحبتاشون زود تموم شه و بریم .
به حرفاشون گوش میدادم تا شاید چیزای بیشتری راجب یاسین بفهمم.
* راستی یاسین.فردا یه دورهمی متاهل گونه داریم داداش . همه بچه های دوران دانشگاه هستن. خوب بود دیدمت چون من

قرار بود دعوتت کنم.
یاسین خواست حرف بزنه و از چهره ش معلوم بود که جواب رد میده اما امیر پرید وسط حرفش :
* نه و نمیام نیاری که هیچ راهی نداره. بعد از چندماه اینجوری تو این اوضاع دیدمت. حیف نیست یه مهمونی گردنمون نندازی؟
.یاسین لبخندی زد و جواب داد:
- داداش خودتم میگی متاهل گونه . من که متاهل نیستم هنوز.
*َبـه... یه چی میگیا. پس پریا که کنارت نشسته چیه؟ نمیگی بهش برمیخوره؟
#پارت28
با شنیدن حرف امیر نگاهم تو نگاه یاسین گره خورد.
یاسین من منی کرد و جواب داد:
+ و...وال چی بگم داداش .
- لزم نیست چیزی بگی. فرداشب منتظرتونم. آدرسو برات اس میدم.
یاسین از روی زور بهم لبخندی زد.
+ ای بابا باشه داداش اوکی. پس ما بریم یه چند دست لباس بخریم.
از تعجب ابروهامو بال انداختم. داشت چی میگفت این

همه لباس خریده بودم.
بیخیال بلند شدم و با خداحافظی از امیر سمت در رفتم.
یاسین چند دیقه ای دیر تر از من بیرون اومد.
یکم که دور رفتیم جلوی یاسین ایستادم و گفتم:- یعنی واقعا فردا میریم مهمونی؟
یاسین منو دور زد و همونطور که به راهش ادامه میداد جواب داد:
+ آره میریم. بیا ببینم این مغازه چیزی در خور من داره بخرم یا نه.
سمت مغازه رفتیم. یاسین مشغول پرو کردن لباسا شد.
روی مبل نشسته بودم و هرکدومو میپوشید نظرمو میگفتم.
لعنتی با همشون خوشکل میشد. همه چیز به تنش می نشست.
با شنیدن صدام به رو به روم نگاه کردم.
با دیدن یاسین چشام برق زد.
اووف که چی شده بود.
یه کت و شلوار کرم رنگ با جلیقه مشکی و کربات قرمز.
خیلی جذاب شد. از سر جام بلند شدم و سمتم رفتم:

+ چرا خشکت زده پریا؟ چطوره؟- عالی شدی یاسین عالی.

#پارت29
لبخندی زد و خودخواهانه خودشو گرفت:
+ میدونم نیاز به گفتنت نبود.
دستم ناخداگاه کشیده شد تا مشتی بهش بزنم اما وسط راه خشکم زد.
با نگاهش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.
داشتم چیکار میکردم. راست میگن خرید هوش از سر دخترا میگیره.
من فقط خدمتکار اون بودم و بس.
#یاسینبا دیدن خجالت پریا خندیدم و سمت اتاق پرو رفتم تا لباسامو عوض کنم.
یه بار دیگه خودمو تو آیینه نگاه کردم.
راست میگفتا. تا حال همچین تیپی نزده بودم.
از اتاقک بیرون اومدم و سمت فروشنده رفتم.
پول لباسارو دادم و بیرون اومدیم.
با نگاه به پریا که آروم و خجالت زده کنارم میومد گفتم:
+ چیشد یهو. شارژت تموم شد؟
لبخند زورکی زد و جواب داد:

- نه. ببخشید فکر کنم امشب یه خورده زیاده روی کردم.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
+ نه کار بدی انجام ندادی. راحت باش. تا باشه ازین شبا.میدونستم از حرفم جا میخوره. بی توجه به راهم ادامه دادم .
حس کردم دیگه کنارم نیست. برگشتم و پشت سرمو نگاهی انداختم.
از تعجب سرجاش خشکش زده بود.
+ آهای دخترا! همونجا میخوای وایستی؟ الن پاساژو میبندنا.

#پارت30
#پریا
با شنیدن صداش رشته ی افکارم پاره شد. بدون حرف اضافه دنبالش راه افتادم.تو راه همش تو فکر حرفاش بودم .
اون ازونجا که گفت من نامزدشم. اون ازونجا که مهمونی قبول کرد. اینم از حرفای النش.
پوفی از روی کلافگی کشیدم.
+چیشده دختر؟ کلافه به نظر میرسی.
با شنیدن صداش نگاهمو بهش دوختم.

- چیزی نشده یه کم متعجبم.
+ چیز تعجب برانگیزی هست؟
- آره. خیلی چیزا.
+ مثلا چی؟
نمیتونستم چیزی بگم. یعنی چی میگفتم؟ میگفتم چرا باهام انقد مهربونی؟
احمقانه بود.
وقتی به خونه رسیدیم سمت اشپزخونه رفتم تا آب بخورم.
جلوی در یخچال ایستاده بودم که دوتا دست دور سرم پیچید و از روبه روم بطری شربتو برداشت.با دیدن یاسین که فقط چند سانتی متر تا چسبیدن بهم فاصله داشت سریع خودمو از زیر دست و بالش بیرون کشیدم.
وقتی به چهره ش نگاه کردم با لبخند معنادارش روبه رو شدم.
+ چیه دختر. نمیخورمت نترس.
با من من سرمو پایین انداختم و گفتم:
- ن...نه بحث اینا نیست.... یعنی چیزه...
تک خنده ای کرد و حرف نزد. داشت سمت اتاقش میرفت که یهو برگشت:

+ دسشوییت یادت نره دختر.
اینو گفت و بلند زد زیر خنده.
#پارت31
پسره ی فرصت طلب.
یه آتو دستش دادم حال هر روز میخواد اونو بزنه تو سرم.
با فکری که به سرم زد چشامو ریز کردم.
- نه اقا یاسین خیلی ممنون خودم میرم.
+ مطمئنی دیگه؟ سوسکی موشی چیزی نیاد یهو.
- مهم نیست بیاد دیگه نمیترسم.
شونه ای بال انداخت و سمت اتاقش رفت.
منم اسپری حشره کشو برداشتم و اروووم سمت دسشویی رفتم.
چراغو روشن کردم و درو باز کردم .
آروم همه جارو دید زدم و وقتی مطمئن شدم چیزی توش نیست واردش شدم.
کارمو انجام دادم و خواستم بیرون بیام که یهو با دیدن یه سوسک جیغ بلندی کشیدم.حشره کشو سمتش گرفتم و کلشو خالی کردم روش.
دویدم بیرون و با جیغ سمت اتاق رفتم.
با دیدن یاسین که جلوی اتاق ایستاده و داره قه قه

میزنه سرجام ایستادم.
خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
- چیه؟ چیزی شده؟
+ چیزی نیست. گفتی نمیترسی که. ولی انگار بدجور ترسیدیا. همسایه ها بیدار شدن.
خودمو گرفتم و گفتم:
- نخیر چیزی نیست شب خوش.
سمت اتاقم رفتم و درو بستم. پشت به در ایستادم و پوفی از روی اسودگی کشیدم.
اخه این سوسک دیگه چع کوفتیه چندش عن.
لباسامو دراوردم و تاپ شلوارکی که امشب خریده بودم پوشیدم.
سمت تخت خواب رفتم و دراز کشیدم. با شنیدن صدای در خودمو جمع و جور کردم.
#پارت32
+ بله؟
-اجازه هست.
با شنیدن صدای یاسین صبر کنی گفتم.
ملافه ی روی تختو دور خودم پیچیدم و سمت در رفتم.
سرمو از کنار در بیرون بردمو رو به یاسین گفتم:

+ بله.
- هیچی خواستم بگم امشب زود بخواب. فردا تا دیر
وقت مهمونی هستیم و وقت خواب پیدا نمیکنی.
اومی گفتم و با کنجکاوی پرسیدم:+ مگه تا ساعت چند اونجاییم؟
شونه ای بال انداخت و با حالت گنگی جواب داد:
- معلوم نیست. ۲یا ۳حداقل.
+ چی؟ تا دو سه شب اونجاییم؟
-آره دیگه پس چی. اون مهمونی خانوادگیایی که قدیم
رفتی بیخیال شو. اینا خیلی فرق داره.
سری تکون دادم و باشه ای گفتم.
درو بستم و ملافه رو از دورم برداشتم . روی تخت
دراز کشیدم و نفهمیدم چیشد که خوابم برد.
**
+ پریا خانوم.
- با شنیدن صدای زینب خانوم چشمامو باز کردم.
کش و قوسی به بدنم دادم و بله ای گفتم.
+ بیدار شو عزیزم ساعت نهه.
اوه ساعت نه شد. چقد تنبل شدم.بلند شدم تا سمت اشپزخونه برم که
زینب خانوم گفت:
+ اووو خانوم جان چه لباسایی از کجا آوردی اینارو.

#پارت34
مشغول تمیز کردن شدم.
لباساشو یکی یکی برداشتم و توی کمد چیدم.
روتختیو صاف کردم و پتو رو تا زدم.
داشتم وسایل روی آیینه کمدشو جمع و جور میکردم
که چشمم به قاب عکس کوچیکی افتاد.
پسر بچه ی کوچیکی که ته چهره ش معلوم میکرد
یاسینه و یه اقا و خانوم.
فکر کنم پدر و مادرش بودن. یعنی مطمئن بودم چون
یاسین باهاشون مو نمیزد.
مادرش خیلی خوشکل بود.آهی از روی افسوس کشیدم و قابو سرجاش گذاشتم.
حالم گرفته بود.
کارم که تموم شد داشتم سمت آشپزخونه میرفتم که
صدای تلفن منو سمت خودش کشید.
گوشیو برداشتم و گفتم:
+ الو بفرمایید.
-سلام چطوری.
با شنیدن صدای یاسین انگار سرحال اومدم:
+ مرسی خوبم شما خوبی؟
- ممنون. زنگ زدم بگم یخوردع زودتر میام دنبالت.

ساعت ۶اماده باش..
بدون حرف اضافه باشه ای گفتم و گوشیو قطع کردم.
وای حال چی باید میپوشیدم؟
پوفی از روی کلافگی کشیدم و سمت اشپزخونه رفتم.
تا زینب خانومو دیدم بشکنی زدم:+ زینب خانوم. چندتا لباس خریدم میشه بیای بگی
کدومش برای مهمونی بهتره؟
زینب خانوم انگار که جا خورده باشه من منی کرد و باشه ای گفت.
لباسارو یکی یکی روی تخت انداختم و گفتم:
+ بنظرت کدومش؟

#پارت35
زینب خانوم با دهن باز شده یواش یواش به خودش اومد و لب زد:
- خانوم از کجا این همه لباس.
تازه به خودم اومدم. این بدبخت هیچ چیزو نمیدونست.دستشو گرفتم و روی تخت نشوندمش.
+راستش زینب خانوم دیشب که اقا یاسین دید من لباس شمارو پوشیدم منو برد بازار و چند دست لباس برام خرید.

نا خواسته یکی از دوستاش مارو دید و به اشتباه فکر کرد من و یاسین باهم رابطه ای چیزی داریم.
دعوتمون کرد واسه مهمونی و ماهم تو عمل انجام شده قرار گرفتیم.
زینب خانوم پقی زد زیر خنده و گفت:
- یعنی واقعا خواب نمیبینم؟ اقا یاسین با اون غرور زیر این بار رفته؟
خودمو کمی گرفتم و جواب دادم:
+ حال انگار چیشده.ـ
- نه عزیزم ناراحت نشو. منظورم اینه اون به هیچ کسی انقدر اهمیت نمیداد .
خیلی جالب بود برام این رفتارش.اومی زیر لب گفتم و ساکت موندم.
- بنظر من این آبی کمرنگه خیلی خوشکله.
چشامو سمت دست زینب خانوم برگردوندم و نگاهی به لباس تو دستش کردم..
راست میگفت خیلی خوشکل بود.
+ پس بزار بپوشمش ببینم چه شکلی میشم.
زینب خانوم یهو پرید وسط حرفم و بلند گفت:
-نههههه. اینجوری که نمیشه. پاشو یه دوش درست حسابی بگیر بعد.
راست میگفت بو جنازه میدادم.

#پارت36از زینب خانوم خواستم یه حوله برام بیاره.
وقتی حوله رو ازش گرفتم لبخندی زدم، لباسارو
برداشتم و سمت حموم رفتم.
در حمومو که باز کردم دهنم باز موند.
انقد بزرگ بود که میشد توش خوابید.
سمت وان حموم رفتم و آب گرمشو باز کردم.
تا بخواد پر شه لباسامو دراوردم و آروم توی آب دراز
کشیدم.
سرمو به وان تکیه دادم و چشمامو بستم.
آخ که چه خستگی در کننده بود.
خودمو حسابی شستم و بیرون اومدم.
تو آیینه قدی رختکن به خودم نگاهی انداختم.
نه بابا منم خیلی جذابما.
به حرف خودم خندیدم.
قشنگ خودمو خشک کردم و لباسای نو رو برداشتم .
با احتیاط پوشیدمشون و در حمومو باز کردم.
نگاهی به بیرون انداختم.زینب خانومو ندیدم. صداش زدم:
+ زینب خانوم. کجایی.
با دیدنش سرجام وایستادم و با ناز گفتم:
+ چطور شدم؟

- وای اینجارو نگا کن. خیلی خوشکل شدی عزیزم.
خیلی بهت میاد.
لبخند دندون نمایی زدم و با خجالت گفتم:
+ واقعا؟
- آره چرا که نه. حال بیا موهاتو سشوار بکش سرما نخوری. یه شال خوشکلم با این بپوشی دیگه چه شود...
چشمی گفتم و سمت اتاقم رفتم.
#پارت37
سشوارو برداشتم و خواستم شروع کنم که یهو زینب خانوم گفت:
+ اجازه میدی من برات درستشون کنم؟
بدون مخالفت بله ای گفتم و روی صندلی نشستم.
موهامو نوازشی کرد و شروع به سشوار کشیدن کرد.
حسابی که خشک شدن برام بافتشون و با همون لبخند قشنگش گفت:
+ چطوره کارم؟
بلند شدم و پیشونیشو ماچی کردم:
- عالیه عالی.
سمت شال رفتم و یکی که تقریبا همرنگ لباسم بود برداشتم.

کشیدمش رو سرم و میزونش کردم.برگشتم سمت زینب خانوم و گفتم:
-چطور شدم؟
بدون هیچ حرفی لبخند تلخی زد و سمت در رفت.
دویدم سمتش و دستشو گرفتم:
- چیشد عزیزم؟
با دیدن حلقه اشک تو چشماش متعجب شدم.
+ چیزی نیست عزیزم. خیلی خوشکل شدی.
- چون خوشکل شدم گریه میکنی؟
لبخند تلخشو بیشتر کشید و ادامه داد:
+ نه عزیزم. با دیدنت با خودم گفتم کاشکی خدا یه
فرشته مثل تو بهم میداد.
جا خوردم.
- مگه بچه ندارین شما؟
آهی کشید و با سردی جواب داد:
+ نه. اون بالسری نخواست من بچه دار شم.
#پارت38
بغلش کردم تا شاید اروم شه.
خواستم حالشو عوض کنم.
خب اینکه چیزی نیست. من میشم دخترت مگه چیه؟
خندید .
دستشو تو دستم فشردم و با نق گفتم:

+ حال با چی آرایش کنم مامان.
از شنیدن حرفم جا خورد.
- ینی منم میتونم دخترم صدات کنم؟
لبخند کشیده ای روی لبم کاشتم و جواب دادم:
+ اره پس چی. راحت باش .نزدیکم شد و نگاهی به چهره م انداخت.
-آرایش زیاد بهت نمیاد. چون همینجوریشم مثل ماه
شدی. یه رژ بکش رو لبات و تموم.
مطمئنم هرکی ببینتت عاشقت میشه.
تک خنده ای کردم:
+ نه اع. میخوام چیکار عاشقم شن.
- خب من دوست ندارم دخترم تو خونه بترشه.
دوتایی زدیم زیر خنده.
نشسته بودیم و حرف میزدیم که اصلا نفهمیدیم ساعت
کی گذشت.
با نگاه به ساعت گفتم:
+ واااای الن یاسین میاد هیچکار نکردیم.
زینب خانوم لبخندی زد و گفت:
- من کارارو انجام میدم. تو برو خودتو جمع و جور
کن النه که آقا بیاد.
خوشش نمیاد انتظار بکشه.چشمی گفتم و مشغول رژ کشیدن شدم.

#پارت39
رژو برداشتم و روی لبام کشیدم.
تو آینه به خودم نگاه کردمو چشمکی زدم.
تا حال همچین تیپی نزده بودم.
+ به به. چقدر جذاب.
با شنیدن صدای یاسین هراسون سمتش برگشتم.
دستمو روی سینه م گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم:
+ چته دختر مگه جن دیدی.
نفسمو با فشار بیرون دادم و گفتم:- یه إهنی یه اوهونی چیزی. یهو میای تو آدم میترسه
خب.
تک خنده ای کرد و سمتم اومد.
انقدر هیز نگاهم میکرد که خجالت میکشیدم.
سرمو پایین انداختم و حرفی نزدم:
+ خیلی بهت میاد.
اوهومی زیر لب گفتم.
دستشو زیر چونم گذاشت و به بال فشاری داد:
+ به من نگاه کن.
باشه ای گفتم و تو چشماش زل زدم.
خندید و روی تخت نشست.
گنگ نگاهش کردم و پرسیدم:

- خب چیه؟
+ هیچی. خیلی رفتاره به شخصه و جالبی داری.
خوشم میاد.
ابرویی بال انداختم و ساکت موندم.
+ خب بریم؟دوباره سمت ایینه برگشتم و خودمو رصد کردم.
همه چیز خوب بود.
- اره بریم.

#پارت40
سوار ماشینش شدیم و به راه افتادیم.
از شدت استرس ساکت بودم و حرفی نمیزدم.
+ چرا انقد ساکتی؟ بهت نمیادا.
با شنیدن صدای یاسین سمتش برگشتم:
- ها؟آها.. هیچی یکم استرس دارم.
+ استرس بخاطر چی؟
سرمو پایین انداختم و آروم گفتم:
- از نقش بازی کردن خوشم نمیاد. وقتی با تو هیچ
نسبتی ندارم چجوری بگم که نامزدیم.
با حس گرمی روی دستم متعجب به یاسین نگاه کردم.
دستشو روی دستم گذاشته بود . به لباش خیره شدم:
+ همچین فیلمه فیلمم نیست.

گنگ نگاهش کردم و گفتم:
- ها؟ یعنی چی؟
با خنده تفره رفت و گفت: + هیچی.
گیر سپیچ دادم بهش.
- بگو حرفتو ببینم یعنی چی اینی که گفتی؟
ترمز کشید و کنار بلوار ایستاد.
همونجور که دستمو تو دستش گرفته بود منو سمت خودش کشید .متعجب تو چشماش زل زدم.
خواست حرفی بزنه اما چیزی مانعش شد.
ازم فاصله گرفت و دوباره راه افتاد.
انقد شوکه شده بودم که زبونم بند اومده بود.
جلوی در بزرگی ایستاد. خواستم پیاده شم که صدام زد:
+ پریا یه کم صمیمی رفتار کن اینجا. نمیخوام کسی شک کنه.
منظورشو درست نفهمیدم فقط باشه ای گفتم و پیاده شدم .

#پارت41به در نگاهی انداختم. دوتا مرد نسبتا قد بلند جلوی در ایستاده بودن.
یاسین منتظرم بود. سمتش رفتم و کنارش ایستادم.

تا دستمو توی دستش گرفت مثل کولیا از خجالت چشمامو بستم.
خنده ای کرد و دستمو کشید. باهم سمت در رفتیم و وارد شدیم.
چشمام داشت از حدقه بیرون میزد. اوف که چه جایی اومده بودیم.
فکر کنم اجاره ی یه شب اینجا به قیمت کل خونمون بود.
یاسین دستمو فشار محکمی داد.
+ دهنتو ببند حداقل مگس نره توش.
خودمو جمع و جور کردم و ایشی گفتم.
- خب چیه خیلی بزرگ و محشره باورم نمیشه همچین جایی اومدم.+ بهتره باورت شه. ازین به بعد زیاد اینجور جاها میای.
با حالت تعجبی پرسیدم:
-ها؟ یعنی دوباره هم باید این نقشارو بازی کنم؟
دماغمو کشید و با لبخند گفت:
- همچین بدم نیست این نقش بازی کردنه.
به بهونه ش جاهای باکلاس شهرو میای. عیبی داره مگه؟
شونه ای بال انداختم و نوچی گفتم.

+آفرین پس راه بیفت.
سمت عمارت راه افتادیم که صدایی مارو سمت
خودش چرخوند:
* به به ببین کیا اومدن.
امیر بود . با دیدنش لبخندی زدم. یاسین دستمو ول
کرد و سمت امیر رفت و تو آغوشش کشید.
بعد از خوش و بش ازمون دعوت کرد تا باهاش جایی
بریم.وارد عمارت که شدیم از ابهت و بزرگیش نزدیک بود
پس بیفتم.
یهو به خودم اومدم و چشامو باز و بسته ای کردم.
نباید سوتی میدادم. باید عادی باشم. نفس عمیقی کشیدم
و سعی کردم به دور و برم نگاه نکنم.

#پارت42
+سلام .
با شنیدن صدایی به روبه روم نگاهی انداختم.
یه دختر که بنظر همسن خودم بود با لبخند جلوم
ایستاده بود و دستشو سمتم گرفت.
لبخند زوری زدم، سلامی کردم و باهاش دست دادم.امیر گلویی صاف کرد
و گفت:
- ببخشید معرفی نکردم. ایشون نامزد من نازی

خانوم. نازی جان ایشونم پریا خانوم نامزد یاسینن.
خوشبختمی زیر لب گفتم.
نازی دستمو گرفت و سمت خودش کشید.
بیا بریم با بقیه دوستا آشنات کنم.
به یاسین نگاهی انداختم:
* آره عزیزم برو یه خوش و بش با بقیه بکن و
باهاشون آشنا شو.
منم یه سر از دوستام بزنم خیلی وقته ندیدمشون.
#یاسین.
خل و چل بازیای پریا خیلی بهم فاز خوبی میداد.
مثل یه میمون بود که تو باغ موز ولش کرده باشی.
هرچیزیو که میدید روش قفل میشد.با بچه ها که خوش و بشی کردم یه
لیوان ابمیوه
برداشتم و یواشکی پشت ستون مشغول دید زدن پریا
شدم.
انگار خیلی زود با دخترای جمع گرم گرفته بود.
انقدرم تیپ زده بود همه رفته بودن رو نخش.
با خوردن دستی روی دوشم برگشتم.
امیر با لبخند گفت:
+ نترس جاش پیش نازی امنه.
خنده ای کردم و جواب دادم:

- از چیزی ترس ندارم. از نگاه کردن بهش لذت
میبرم.
+ با اون اخلاقی که قبلا داشتی واقعا حق داری!
منم اون شب خیلی متعجب شدم . گفتم چیشده که یاسین
دل به کسی داده.
اونم یاسینی که جواب هیچ دختریو نمیداد.
#پارت43
#یاسین
لبخند تلخی زدم و جواب دادم:
+ خودمم نمیدونم چم شده. انگار یه چیزی خورده
باشه تو سرم. تا این دخترو دیدم دست و پام شل شد.
امیر تک خنده ای کرد و گفت:
- پس عشق در یه نگاه و....
بعد باهم خندیدیم.
- هرچی که هست مبارک باشه. امیدوارم خوشبخت
شی داداش.
* به به. دوستای قدیمیه مارو باش بدون ما چه گرم
گرفتن و بهشونم خوش میگذره لشیارو.با دیدن محسن که گله مند
سمتمون میاد ابرویی بال
انداختم و سمتش رفتم.
تو آغوش کشیدمش و گفتم:

+ چطوری تو پسر. کجایی چند ماهی هست ندیدمت.
سری تکون داد و رو به امیر گفت:
* داداش رفیقمون چی میگه؟ من نبودم یا ایشون.
دستی رو شونه ش زدم :
+ راست میگی داداش . من یه چند ماهی نبودم. تقریبا
از وقتی که همتون متأهل شدین.
امیر وسط حرفم پرید و گفت:
- خب دیگه ازین به بعد تو هم تو جمع مایی مثل
همون قدیما.
محسن جلو اومد و با تعجب پرسید:
* چیشد؟ آقا یاسین شما هم اره؟ اومدی قاطی مرغا؟
لبخندی زدم و قبل اینکه جواب بدم امیر رأی مثبتو تو
صورت محسن کوبید.محسن رو به بقیه کرد و با صدای بلند داد زد:
* بچه ها جمع شید که یه خبراییه.
دستشو گرفتم و گفتم :
+ داداش آروم حال نمیخواد به همه ی بچه ها بگی
دیگه.
خندید و بی توجه ادامه ی کارشو پیش بردـ.....
.
#پارت44
تقریبا همه ی بچه ها دورمون جمع شده بودن.بعد ار احوال پرسی با تک

تکشون محسن رو بهم
گفت:
* داداش افتخار میدی نامزدتو به ماهم نشون بدی که
ببینیم این آدم خوش شانس کیه.
با نگاه تو صورت پریا فهمیدم که حسابی ازم کفری
شده.
جلو رفتم و دستشو گرفتم.
محسن سلام علیک گرمی با پریا کرد و دوباره سمت
بچه ها برگشت:
* خب بچه ها بالخره آقا یاسین هم جفت عشقشو
انتخاب کرده. معرفی میکنم پریا خانوم نامزد یاسین
جان.
#پریاحسابی کفری شده بودم. با لبخند تلخی به خوش و بش
بقیه جواب دادم.
یکی یکی جلو میومدن و خودشونو معرفی میکردن.
آخره همشون امیر جلو اومد و گفت:
-خب زن داداش ازین به بعد تو مراسما غیبت نکنین.
همه منتظرتونن. در ضمن اخر هفته ی دیگه یه
مهمونی برای شما ترتیب میدیم. نظرتون چیه؟.
قبل از اینکه بخوام لب از لب بردارم اونی که اسمش
محسن بود گفت:

+ امیر سوال پرسیدن نداره دیگه داداش. مجبورن قبول کنن.
پوفی از روی کلافگی کشیدم. یاسینم از من کلافه تر بنظر میرسید. خودمو کنترل کردم تا حرفی نزنم.
دوباره نازی دستمو کشید و منو سمت بقیه بچه ها برد.
#پارت45
کنار یه میز نشستیم و نازی چندتا لیوان آبمیوه آورد.
- چیشد پریا چرا انقدر کلافه شدی.
لبخند گشادی زدم و گفتم:
+ نه چیزی نیست . خوبم.
باشه ای گفت و مشغول آبمیوه خوردن شد.
آخ که دلم میخواست موهای یاسینو یکی یکی بکشم.
حیف که دلم نمیومد.
- راستی پریا.ـ...
سمت نازی برگشتم و جواب دادم:
+ جانم .- میدونی برای مهمونی هفته ی دیگه باید چیکار کنی دیگه؟
گنگ نگاهش کردم :
+ من ؟؟!!!
مگه من باید کار خاصی انجام بدم؟
لبخندی زد :

-َبه پس چی. این جشن بخاطر شما برگزار میشه ها.
کنجکاو سمتش برگشتم و گفتم:
+ خب باید چیکار کنم.
- هیچی خیلی ساده س. باید با اقا یاسین رو یه آهنگ
کار کنین.
+ ها؟ یعنی چی رو یه اهنگ کار کنیم.
- ای بابا . منظورم اینع باید برای یه رقص دو نفره ی
خوشکل آماده شی.
کلافه پوفی کشیدم.
یعنی چی اخه این کارا ای خدا.باید یه هفته تمرین رقص کنم اونم تو بغل
یاسین؟ با
چه رویی آخه.
فقط دلم میخواست این مجلس زودتر تموم شع.
دیگه برام جذابیتی نداشت.
جای لذت داشتم عذاب میکشیدم.
همش فکرم مشغول بود.

#پارت46
یه لبخند زورکی رو لبم کاشتم تا بقیه سین جین نکنن.
یه ساعتی نگذشته بود که با حس دستای مردونه ای که
دورم حلقه شد ترسیدم.با دیدن صورت یاسین که کنار سرم بود ناخواه

پوفی
از روی راحتی کشیدم .
+یاسین داری چیکار میکنی؟
- هیچی. عشقمو بغل کردم.
تا دهنشو باز کرد بوی گند مشروب به مشامم رسید.
فهمیدم که مست کرده.
دستشو با زور از دورم جدا کردم و تو دستم گرفتمش.
+ تو حالت خوب نیست بیا بریم یخورده بشینیم.
روی مبل نشوندمش و خودمم کنارش نشستم.
لم داد روی مبل و سرشو روی پام گذاشت.
بقیه هم انقدر مست بودن که هرکس مشغول انجام کار خودش بود.
نا خداگاه دستمو روی سرش گذاشتم و مشغول نوازش کردن موهاش شدم.
دلم میخواست بتونم کمکش کنم اما تجربه ی همچین فضایی رو نداشتم.
انگار خوابش برده بود.یخورده که گذشت وبه آخر شب نزدیک شدیم کم کم
جمع خلوت شد.
بچه ها یکی یکی داشتن میرفتن و تنها تر میشدیم.
با دست چند تا ضربه روی لپش زدم:

+ یاسین.... یاسین جان.
اومد به بغل قل بخوره و به بدنش کش بده که از روی مبل پرت شد پایین.
نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم ـبلند زدم زیر خنده.
تا به خودش اومد خودشو جمع و جور کرد و با حرص روبه روم وایستادـ
خنده مو کنترل کردم و پررو پررو گفتم:
+ هوم؟ چیه.؟
#پارت47
چشم غره ای بهم رفت و گفت:
- آماده شو بریم.
شونه ای بال انداختم و باشه ای گفتم.
بعد از خداحافظی با بچه ها سمت ماشین رفتم.
پوفی از روی آسودگی کشیدم و توی ماشین نشستم.
سرمو به صندلی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم.
- به چی فکر میکنی؟
خودمو جمع و جور کردم و جواب دادم:
+ به اینکه چجوری قراره هفته ی آینده یه مجلسو اداره کنم.
بیخیال شونه ای بال انداخت و گفت:
- کاری نداره.

تدارکاتشو من آماده میکنم. تنها کاری که قراره تو
انجام بدی اینه که برقصی باهام.چپ چپ نگاهش کردم :
+ خب اینا کاری نداره دیگه؟.
- نه کاری نداره.
+ ببینم یاسین ما با هم چیکاره ایم؟
پشت چراغ قرمز ترمز زد:
- فعلا که شما نامزد منی.
+ اما این فقط یه نقش و در واقع من خدمتکارتم.
* خب شاید عاشق خدمتکارشون شدن.
با شنیدن صدای سومی که بگوشم رسید به بیرون
ماشین نگاه کردم.
با دیدن دختر بچه ای که با یه جعبه ی کوچیک تو
دستش بهمون نگاه میکرد خندیدم.
+ این موقع شب. تو این چهار راه شلوغ چی میخوای
دختر؟
تو باید الن خونه باشی برات خطرناکه.* خونه رفتن بدون تموم شدنه فالم
یعنی کتک
خوردن از بابام. پس تا تموم نشدن باید صبر کنم.

#پارت48
دلم براش سوخت. خواستم حرفی بزنم که ماشین

حرکت کرد.
به سمت یاسین برگشتم و دستمو روی دستش گذاشتم:
+ وایسا یه لحظه. بزن کنار.
از ماشین پیاده شدم و سمت دخترک رفتم.
دستشو گرفتم و با خودم سمت ماشین آوردم.
روبه یاسین کردم و گفتم:
+ یاسین میشه یه خورده پول بهم بدی؟یاسین کلافه پوفی کشید و گفت:
- بیا بریم پریا. اینا همش فیلمه. روزی هزار نفر مثل
این دختر تو خیابون به پست من میخوره.
+ تورو خدا. اصن از دستمزد خودم کم کن.
کلافه دست تو جیبش کرد و مقداری پول بهم داد.
تموم فالی دخترکو خریدم. برق شادی رو تو چشماش
به راحتی میدیدم.
بوسه ای روی پیشونیش کاشتم و ازش خداحافظی
کردم.
همین اتفاق کوچیک کافی بود تا فکر و خیال مهمونی
به کل از سرم بپره.
- به چی میخندی؟
با تعجب به یاسین نگاه کردم:
+ ها؟؟؟.... آها. هیچی. خوشحالم..
- خب چی خوشحالت کرده؟

+ کمک به این دختر. برق خوشحالیو تو چشماش ندیدی که ببینی چه حس خوبی داره.شونه ای بال انداخت و ساکت موند.
چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که به خونه رسیدیم.
ریموت در و زد و وارد خونه شدیم.
با خستگی سمت اتاق می رفتم که صدای یاسین منو سمت خودش کشید.
- کجا میری؟
+ میرم یخورده بخوابم خیلی خستم.
- نمیخوای یه چیزی بدی بخوریم؟ گشنمونه ها.

#پارت49
خودمو جمع و جور کردم و چشمی گفتم.
سریع سمت اشپزخونه رفتم .کلافه و خسته بودم اما با دیدن صحنه ی روبه روم
انگار دنیا رو بهم داده بودن.
زینب خانوم غذا آماده کرده بود .
زیر گازو روشن کردم و قابلمه رو روی گاز گذاشتم تا یخورده گرم شن.
روی صندلی نشستم و سرمو روی میز گذاشتم.
****

خودمو کش و قوصی دادم و بلند شدم.
خواستم سمت آشپزخونه برم که یهو سرجام خشکم زد.
من دیشب کی اومدم داخل اتاقم؟؟؟
گنگ و سر درگم از اتاقم بیرون اومدم. با دیدن یاسین که کرباتشو مرتب میکرد گفتم:
+ یاسین.... یعنی آقا یاسین.
- بله.+ دیشب بعد از مهمونی رفتم شام درست کنم. یادم نمیاد اومده باشم داخل اتاقم اما....
حرفمو قطع کرد:
- درسته. دیشب وقتی لباسامو عوض کردم و اومدم شام بخورم دیدم روی میز خوابت برده. با اجازه بلندت کردم و آوردمت داخل اتاقت. انقدر خوابت سنگین بود که بیدار نشدی.
چشامو گرد کردم و گفتم:
+ هاا؟ یعنی چی؟
- یعنی یه پتو روت انداختم و مثل یه بچه بلندت کردم.
نمیتونستم چیزی بگم.
ساکت موندم.
وقتی یاسین از خونه خارج شد سمت اشپزخونه رفتم تا زینب خانومو ببینم.

#پارت50
با دیدن زینب خانوم سلام کردم و سمتش رفتم.
بعد از خوش و بش گرمی پقی زد زیر خنده.
متعجب نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:
+ چیزی شده؟
آینه کوچیکی که روی میز بود و روبه روم گرفت و
گفت:
- خودت ببین.
با دیدن چهره ی خودم توی آیینه وایی گفتم و سمت
دسشویی دویدم.
کل آرایش روی صورتم پخش و پلا شده بود.
این قیافه مال ادم نبود به هیول شبیه شده بودم.بعد از شستن سر و
صورتم سمت اشپزخونه رفتم و
بی سر و صدا یه گوشه مشغول تمیز کاری شدم.
- خبری بوده دیشب پریا؟ آرایش مال چی بود.
نمیدونستم چیزی بگم. خدا لعنتت کنه یاسین که آدمو
لی منگنه میزاری.
لبخندی زدم و جواب دادم:
+ نه چیزی نبود برای دل خودم آرایش کردم.
#زینب
حرفاش و رفتارش منو متعجب میکرد.

اون از خریدای اون شبش با اقا یاسین اینم از آرایش صورتش.
چه دلیلی داره یه خدمتکار مجرد تو خونه ی اربابش آرایش به این غلیظی داشته باشه؟
یه جای قضیه بودار بود. یه چیزی داشت از من مخفی میشد.باید میفهمیدم داستان ازچه قراره.
یا این دختر مخفیانه با شخصی رابطه داشت. یا آقا یاسین واقعا عاشقش شده و باهم رابطه برقرار کردن.
اما اگه واقعا با آقا یاسین رابطه داشت دلیلی نداشت این موضوعو از خدمتکاری مثل من مخفی کنن.

#پارت51
مشغول تمیز کاری بودیم که صدای زنگ در اومد.
سمت ایفون رفتم و جواب دادم.
یه نفر یه بسته آورده بود.
بسته رو گرفتم و روی میز گذاشتم.معلوم نبود دوباره آقا یاسین چی سفارش داده بود.
داشتم سمت اتاق خوابش میرفتم که گوشی زنگ خورد.
گوشیو برداشتم و گفتم:
+ الو. بفرمایید.

- سلام زینب خانوم برای من بسته ای نرسید؟
آقا یاسین بود. گلویی صاف کردم و جواب دادم:
+ سلام آقا. همین دو دقیقه پیش یه بسته آوردن.
- خوبه. بسته مال پریاس . النم گوشی رو بده بهش
کارش دارم.
متعجب باشه ای گفتم و پریا رو صدا زدم.
گوشی رو بهش دادم و کنجکاوانه ازش دور شدم.
همش تو فکر بودم که این رفتارای مشکوک چیه. این
دخترم مثل من خدمتکاره اما...
+ زینب خانوم بسته دست شماست؟
با شنیدن صداش رشته ی افکارم پاره شد.
- آره عزیزم. روی میز جلوی مبلاس.سمتشون رفت و بسته رو برداشت.
جوری که متوجه نشه پشت ستون قایم شدم تا ببینم چی
توی بسته س.
بسته رو باز کرد یه کارتون کوچیک از توش
دراورد.
معلوم نمیشد دقیقا چیه.
سر کارم رفتم . بعد از چند دقیقه که سمت حال برگشتم
با دیدن پریا که یه گوشی شیک و خوشکل تو دستشه
شوکه شدم.
با دیدنم هول شد و با لبخند گفت:

+ اع سلام. چیزه...
- آقا یاسین برات خریده؟
اره ای زیر لب گفت.
سمت اشپزخونه رفتم و با حس حسادتی که داشتم گفتم:- خدا شانس بده. من ده ساله اینجام چیزی جز
دستمزدم نداشتم. حال این دختره دو روزه صاحب
گوشی و این همه وسایل شد....

#پارت52
دیگه داشتم کفری میشدم.
تا بحال چیزی توی این خونه از من پنهون نشده بود.
اما الن چی....
پوفی کشیدم و سعی کردم بیخیال باشم.
طبق عادت روزانه کارامو انجام دادم .شب که آقا یاسین اومد خیلی
دوست داشتم این
ماجراهارو ازش بپرسم و دلیلشو بدونم اما یه چیزی
مانعم میشد.
سعی کردم اهمیتی ندم.
باهاشون خداحافظی کردم و از عمارت خارج شدم.
#پریا
شامو روی میز چیدم و منتظر شدم تا یاسین بیاد.

وقتی اومد و سر میز نشست رو بهم گفت:
+ ازگوشی خوشت اومد.
- اره خیلی قشنگ بود. اما فکر نکنم کار درستی باشه.
متعجب نگاهم کرد و پرسید :
+ یعنی چی؟
- فکر کنم زینب خانوم یکم دلگیر شده ازین مسائل.
آخه صبم با همون ارایش جلوش ظاهر شدم و خیلی
براش عجیب بود که تو این خونه یه پسر و دختر
مجرد چیکار میکنن...+ به اون مربوط نیست. اون فقط یه خدمتکار ساده
س
همین.
- خب منم یه خدمتکار ساده م.
+ نه اینطور نیست.
متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:
- چی؟
+ همینکه شنیدی. فردا خودم همه چیزو با زینب
خانوم روشن میکنم.
پوفی کشیدم و ساکت موندم.
کمی از شامم خوردم و منتظر موندم تا شامشو تموم
کنه.
+ چرا چیزی نمیخوری؟

- سیرم .
+ بردار یکم دیگه از غذاتو بخور.
- نه کافیه.
حرف دیگه ای نزد و بی توجه با همون غرور
مسخره ش مشغول ادامه کارش شد.
#پارت53
سفره رو که جمع کردم سمت اتاقم رفتم تا بخوابم. اما
صدای یاسین مانعم شد:
+ پریا بیا اینجا.
سمت حال رفتم. طبق معمول روی مبل لم داده بود و
فیلم میدید:
- بله؟.
+ بگیر بشین باهم فیلم ببینیم یه خورده هم صحبت
کنیم.
بدون مخالفت نشستم و بی حس و حال به تلویزیون
خیره شدم.+ چه بازیه جالبی.
به خودم اومدم وگفتم:
- چی؟.
+ فیلمو میگم. چه بازی باحالی دارن.
با توجه بیشتر به فیلم نگاه کردم.
یه پسر و دختر شیشه نوشابه رو بینشون گذاشته بودن

و مشغول جرأت حقیقت بازی کردن بودن.
- آره خیلی خوبه.
نوبت دختره بود تا شیشه رو بچرخونه.
شیشه چرخید و چرخید تا روی پسره افتاد.
دختره پرید رو هوا و گفت:
+ هووووورا. حال نوبت منه. خودتو آماده کن.
جرات یا حقیقت؟
پسره کمی فکر کرد و حقیقتو انتخاب کرد.
دختره لبخند مرموزانه ای زد و گفت:
+ لجن ترین کاری که انجام دادی چی بوده؟
پسره خنده بلندی کرد و با همون خنده ادامه داد:- به دوستم که مست بود ادرارمو دادم اونم فکر کرد
شرابه و همشو خورد.
با شنیدن این حرف اوقی زدم و سمت دسشویی رفتم.
صدای خنده ی بلند یاسین به گوشم میرسید.

#پارت54
حسابی بال آوردم. بعد ازینکه یکم حالم بهتر شد
دوباره اومدم و کنار یاسین نشستم و گفتم:
+ خواهشا عوضش کن . دوباره حالم بد شه مجبوری
این وقت شب ببریم بیمارستاناااا.

لبخندی زد و شبکه رو عوض کرد.
همیشه عادت داشت نوشیدنی بعد از غذاشو روی مبل میخورد.نگاهی به شیشه ی خالی روی میز انداخت و بعد رو بهم گفت:
- بریم بازی؟
رومو برگردوندم و گفتم:
+ عمرا. بیخیالش شو.
- نکنه میترسی چیزی رو لو بدی.
+ هه. منو ترس؟
- پس بیا و بازی کن.
با این حرفش حرصی شدم. از روی مبل پاشدم و اونور تر روی فرش نشستم:
+ خب بیا.
یاسین دقیقا روبه روم نشست و شیشه رو به دست گرفت.
چرخید و چرخید تا رو به یاسین وایستاد.
جیغی کشیدم:
+ هوراااا. خب حال چی میگی.
-هیچی سوالتو بپرس.+ جرأت یا حقیقت؟
-بزار فکر کنم ..... جرأت.
لبخند دندون نمایی زدم و به فکر فرو رفتم.

سمت یخچال دویدم و سس تند و برداشتم.
یه کم سس تو یه قاشق ریختم و پره فلفل کردمش.
برگشتم تو حال و رو به یاسین گرفتمش.
+ نوش جان.
- همین؟ باشه حتما.
قاشقو گذاشت تو دهنشو همشو خورد.
اول رفتارش عادی بود اما بعد از چند ثانیه با سرعت
دوید سمت آشپزخونه:
-سوختمممم.

#پارت55بلند زدم زیر خنده. نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و
ولو شدم رو فرش.
قهقهه میزدم.
چند دقیقه ای منتظر شدم تا دیدم یاسین با قیافه ی بهم
ریخته سمتم میاد.
جلوی خودمو گرفتم تا نخندم.
- خب بیا دوباره.
+ باشه بچرخون.
دوباره شیشه رو چرخوند.
چرخید و چرخید و بازم روبه خودش وایستاد.
پوفی از روی کلافگی کشید . لبخند شیطونی زدم و

گفتم:
+ جرأت یا حقیقت؟
- این بار حقیقت.
به فکر فرو رفتم تا سوال خوبی ازش بپرسم و بیشتر
از زندگیش سر در بیارم؟+ تا حال عاشق کسی شدی؟
به فکر فرو رفت. یه کم مکث کرد و جواب داد:
- آره....
با تعجب پرسیدم:
+ چه کسی ؟
پاشد و گفت:
- دیگه بازی بسه پاشو برو بخواب.
پاشدم و دوباره سوالمو تکرار کردم:
+ کي؟ عاشق کی شدی تا حال؟
سمتم برگشت و با حالت کلافه ای گفت:
- یعنی تا حال اینو نفهمیدی؟
ابرویی بال انداختم و نوچی گفتم.
- تو.
با شنیدن حرفش چشمام از حدقه بیرون زد.
+ چـ...چی گفتی؟
- اخبارو ییار تکرار میکنن.
سمت اتاقش روونه شد.دویدم و جلوش وایستادم. گنگ و مردد پرسیدم:

+ یاسین حرف بزن دیگه. یعنی چی این حرفا.

#پارت56
با کلافگی گردن کج کرد و تو چشمای پر از سوالم
خیره شد:
+ یعنی همین که شنیدی. یعنی من عاشقتم پریا.
سرجام قفل شدم.
چی داشت میگفت؟
یعنی ممکن بود همچین آدمی عاشق من بشه؟ آخه
چجوری.
دوباره دنبالش رفتم:+ یاسین آخه چجوری. این همه دختر دور و برتو
هست.
تو عاشق منی شدی که حتی خونوادم ولم کردن؟
- دخترای دور و ور من، دور و ور هزار نفر دیگه
هم هستن. اما تو نه.
همین میارزه به کل دارایی و اصل و نصب اونا.
برق خوشحالی تو دلم روشن شد.
+ اما ...اما یاسین.
- اما و اگر و بزار کنار. تو دوسم داری یا نه؟
سرمو پایین انداختم:
+ نـ..آر...ـ نمیدونم یاسین.

- باشه. تا فردا صبح بهت مهلت میدم فکر کنی.
فردا قبل ازینکه برم سر کار نظر قطعیتو میخوام.
سری به نشونه تأیید تکون دادم و سمت اتاقم رفتم.
تو آیینه به خودم نگاهی انداختم و دستی به سر و صورتم کشیدم.
یعنی اون عاشق چیه من شده بود؟کلافه رو تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. اگه
بهش بله میگفتم به تمام آرزوهام میرسیدم.
آما ازونور میترسیدم نتونم با شرایط زندگیش راحت کنار بیام.
تو سرم پر از سوالی متفاوت بود.
دلم میخواست تا صب کنارش بشینم و ازش سوال بپرسم.
دوباره پاشدم و سمت اتاقش رفتم:
در زدم و با اجازه ش وارد شدم.
- چیشده؟
+ هیچی چندتا سوال داشتم.
خندید و ازم خواست کنار تخت بشینم.
- دیگه چه سوالی مونده .؟
#پارت57
+ خب ذهن من پر از سواله که چیشد و چجوری؟.

- چیزی نشد . دیدمت عاشقت شدم آوردمت خونه م .
+ به همین راحتی؟
- دقیقا به همین راحتی. من اصلا به عشق اهمیتی نمیدادم اما نمیدونم وقتی دیدمت چی داشتی که منو انقدر مجذوب خودش کرد.
-فکر کردی راجب اینکه بهم جواب مثبت بدی یا منفی؟
+ اوهوم. اگه جواب منفی بدم چی میشه؟
- هیچی مثل یه خدمتکار عادی میتونی به کارت برسی و برای خوب یا بد کار کردنت مجازات و تشویق میشی .+ اگه جواب مثبت بدم چی؟
-میشی خانوم کل این عمارت.
ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم:
+ واااای خدا یعنی چی آخه چرا انقدر یهویی. دارم دیوونه میشم.
- فکر نکنم جواب دادن انقدر سخت باشه ها.
+ چرا خیلیم سخته. تو خوش تیپ و پولداری درست. اما من میترسم نتونم به فضای شاهانه ی زندگیه تو عادت کنم.
- یعنی الن بزرگترین مشکلت عادت به این سبک زندگیه؟

+بله.
- کسی که تو اون خونواده با اون سبک زندگی کرده
مگه میشه نتونه تو این وضع با این راحتی زندگی
کنه؟
داشتم گوز پیچ میشدم.
+ با سوال جواب نده دیگع قاطی میکنما.خندید و اومد کنارم نشست.
فاصلمون از همیشه کمتر
بود.
دستمو تو دستش گرفت و گفت:
- من غرورمو بخاطر تو کنار گذاشتم. بنظرت برای
ثابت کردن عشقم کافی نیست؟
ساکت موندم و حرفی نزدم.
سرمو تو آغوش کشید .
چشامو برای چند دقیقه بستم. ارامش عجیبی داشتم.

#پارت58
به سختی چشمامو باز کردم.حس کردم دستی دورم حلقه شده. چشامو
که کامل باز
کردم با دیدن یاسین که تو بغلش خوابیدم متعجب شدم.
با یاداوری دیشب فهمیدم وقتی بغلم کرده خوابم برده.
وای اگه زینب خانوم میومد چی؟

روبه یاسین گفتم:
+ یاسین بیدارشو. یاسین.
انگار نه انگار که با اون بودم.
هرچی صداش میزدم تکون نمیخورد.
دستاشم به هیچ وجه از دورم باز نمیشد.
راهی نداشتم. دندون تیز کردم و گاز محکمی از
بازوش گرفتم.
یهو از خواب پرید:
+ چیکار میکنی . چخبر شده؟.
- هیچی آقا یاسین. فقط جوابم منفیه بای.
از جا پرید و سمتم اومد:
+ چی میگی یعنی چی؟- همینکه شنیدی. من با کسی که خوابش سنگین
باشه
نمیتونم زندگی کنم.
گردن کج کرد و نگاهی بهم انداخت. یهو با هم پقی
زدیم زیر خنده..
+ حال چیشده که این وقت صبح بیدارمون کردی.
خیلی خوب بود این خوابیدناااا.
- نه تورو خدا بیا بد باشه. خب اگه زینب خانوم میومد
چی؟
+ ای بابا هی زینب خانوم زینب خانوم. وایسا بیاد تا

خودم درستش کنم.
باشه ای گفتم و سمت آشپزخونه رفتم.
مشغول درست کردن صبحانه شدم.
* سلام. صبح بخیر چقدر زود بیدار شدی .
با شنیدن صدای زینب خانوم سمتش برگشتم و لبخندی
زدم.
خواستم حرفی بزنم که با صدای یاسین ساکت موندم.+زینب خانوم یه
چیزایی هست که بهتره شما هم
بدونی.
دستمو گرفت و کنارم روی صندلی نشست.
معرفی میکنم پریا خانوم هستن نامزدم و خانوم این
خونه. فردا هم میریم برای عقد کنون. فهمیدی؟

#پارت59
نیشگونی از دستش گرفتم:
- درست حرف بزن یاسین.
+ درست بود دیگه.
زینب خانوم با من و من نگاهمون کرد و چشمی گفت:
* یـ...یعنی پریا خانوم نامزدتونن؟
+ بله دقیقا.* یعنی شما بالخره دارین زن میگیرین؟
+ بلههههه.

زینب خانوم خندید و با صدای بلند گفت:
*خدایا شکرت. ای قربونتون برم خانوم جان.
نزدیکم شد و ماچی ازم گرفت.
- اع زینب خانوم گفتم از خانوم جان گفتن خوشم نمیاد.
* چشم پریا خانوم چشم.
خدایاشکرت بالخره این خونه هم ازین تاریکی در
میاد.
یه سروری توش میبینیم بالخره.
با یاسین دوتایی زدیم زیر خنده.
یاسین مشغول صبحانه خوردن شد.
صبحانه خوردنش که تموم شد بلند شد و گفت:
+ دیر شد دیگه من برم سر کار.
زینب خانوم پرید وسط و گفت:
* وا آقا امروز برین سر کار؟ فردا قراره ازدواج
کنین نمیرسین کاراتونو انجام بدین.- نه زینب خانوم. یه عقد ساده س
نمیخوایم مجلس
بگیریم که. برو سر کارت یاسین.
یاسین برگشت و با تعجب گفت:
+ زینب خانوم همچین بدم نگفتا. باید بریم خرید لباس
و حلقه و این چیزا.
- لباس که دارم هنوز چند شبه برام گرفتی.

تا حرفم تموم شد دیدم یاسین و زینب خانوم بهم زل زدن.
یاسین شروع به حرف زدن کرد:
+ آخه پریا اون لباسا بدرده عقد کنون میخوره؟
- آره چرا که نه.
+ برو آماده شو تا بهت بگم چرا که نه.

#پارت60#یاسین
+عرضم به خدمتتون که بنظرت لباسایی که خریدی به درد مجلس عروسی میخوره؟
به فکر فرو رفت و جواب داد:
- آره خب یکی شو پوشیدم همش بقیه ش هنوز نوعه نوعه.
+ د نه دیگه. اون رنگا چیه که روز عقد کنونت بپوشی. روز عقد کنون باید لباس سفید تنت کنی.
- واا مگه عروسیه یاسین. نه خوشم نمیاد همینا خوبن.
+ حرف نباشه برو آماده شو بریم.
- من بدم میاد کسی بهم زور بگه آقا یاسین اینو میدونستی؟
+ منم بدم میاد کسی حرفمو گوش نکنه پریا خانوم اینو میدونستی؟

قیافه ظو کج و کوله کردو ادا دراورد.خندیدم.
سمت اتاقش رفت تا لباس عوض کنه. منم دویدم و سریع لباسامو عوض کردم.
وقتی از اتاق بیرون اومدم پریا رو دیدم که نگران به چارچوب در تکیه داده و جلوشو نگا میکنه.
نزدیک رفتم و گفتم:
- این چه قیافه ایه. مگه داری میری مجلس ختم.
سرشو بال آورد و باهمون حالت جواب داد:
- نه تو فکر بابامم. اون نباشه نمیتونیم عقد کنیم.
+ خب میریم میاریمش.
- فکر نکنم بیاد. اگه به ازدواج من راضی بود همون موقع نامزدم میداد نه که بیرونم کنه.
+ مجبوره بیاد . نمیتونه نه بگه.
- میتونه. ازون طرفم اون زن بابای آشغالم حتما مخالفت میکنه باهاش.
به فکر فرو رفتم:
+ بیا بریم خونتون.بهت زده جلو اومد و با ترس و لرز گفت:
- نــ...نه....
دستشو گرفتم و گفتم:
+ از چی میترسی وقتی من پیشتم؟

#پارت61
انگار که خیالش راحت شده باشه کنارم راه افتاد.
سوار ماشین شدیم.
ازش آدرسو پرسیدم و سمت خونشون راه افتادم.
همش تو خودش بود.
تو این چند وقت هیچوقت اینجوری ندیدمش.
بشکنی زدم تا به خودش بیاد:
+ نگران نباش دختر. من درستش میکنم.بعدشم هیچ پدر و مادری از خوشبختی بچه شون
بدشون نمیاد.
خدارو شمر چیزی کم ندارم که بخوان مخالفت کنن.
- نه ولی تو زن بابامو نمیشناسی. نمیدونم چه مشکلی باهام داره که انقد آزارم میداد.
سکوت کردم.
بعد از یه ساعت رانندگی تو ترافیک سنگین تهران
بالخره به یه کوچه ی باریک رسیدیم.
ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم.
پریا جلوتر راه افتاد. جلوی در مشکی رنگی ایستادو گفت:
- همینجاست.
+ اسم بابات چیه؟

- نادر.....نادر لطفی.
زنگ درو زدم.
آیفون به صدا درومد:
* بله؟+ منزل آقای لطفی؟
* بله بفرمایید.
+ میشه به آقا نادر بگین بیان دم در.
بعد از چند دقیقه یه مرد تقریبا قد کوتاه و میان سال جلوی در ظاهر شد.
پریا با دیدنش اشک تو چشماش جمع شد و پشت سرم خودشو مخفی کرد.
پدرش خیلی بهت زده شده بود.
نزدیک تر اومد و گفت:
* د....دخترم واقعا خودتی؟

#پارت62پریا اشکاشو پاک کرد و گفت:
- دختر؟ کدوم آدمی دختر جوونشو تو خیابون ول میکنه ؟ کدوم پدری...
حرفشو قطع کردم:
+آروم باش عزیزم.
جلو رفتم و به پدرش سلام کردم:
+ سلام آقا. نمیخوام زیاد وقتتونو بگیرم.

من عاشق دخترتونم و میخوام باهاش ازدواج کنم. از نظر مادی و غیر مادی چیزی کم ندارم. فقط موندیم به حضور شما تویه مجلس عقد و امضاتون.
انگار که جا خورده باشه.
حلقه اشک تو چشماش مشخص بود.
* ازدواج؟ اونم با دختر من؟
چجوری آشنا شدین؟ چیشده که همچین آدمی عاشق دختره بیچاره ی من شده؟
استغفراللهی زیر لب گفتم:
+ بیچاره کسیه که دخترشو تو خیابون....- نه یاسین.
صدای پریا حرفمو تو گلو خفه کرد.
- بابا تو زندگی همین یه بار برام پدری کن.
فردا شناسنامه مو بردار و بیا محضری که آدرسشو میدم. اگه به زنت نگی خیلی بهتره.
قطره ی اشکی از کنار چشم پدرش چکید.
* باشه دخترم. آدرسو بهم بده.
کارتی که از قبل تو جیبم داشتم دراوردم و بهش دادم:
+ فردا تماس بگیرین تا آدرسو بهتون بدم.
سری به نشونه تایید تکون داد.
خداحافظی کردم و رو به پریا گفتم:
+ بریم پریا دیگه بسه.

برای چند لحظه تو چشمای پدرش خیره شد.
اشکاشو با پشت دست پاک کرد و با یه خداحافظی از پدرش دور شد.
تقریبا سر کوچه رسیده بودیم که صدای پدرش متوقفمون کرد.
#پارت63
* پریا. وایسا_
دوتایی سمتش برگشتیم.
با گریه دست پریا رو گرفت و روی سینه ش گذاشت:
* دخترم منو ببخش. تو شرایط زندگی منو میدونی. منم و یه سه دنگ مغازه که توش کار میکنم. اگه با همسرم مخالفت میکردم ازم طلاق میگرفت. طلاق گرفتنش برابر بود با آوارگی و دربدری جفتمون.
- باهم آواره میشدیم بهتر بود یا اینکه دخترتو بین این جماعته گرگ رها کنی؟* منو ببخش دخترم.
پریا بدون حرف چرخید سمت ماشین و سوار ماشین شد.
تا از کوچه ی پدریش دور شدیم بلند زد زیر گریه.
ماشینو نگه داشتم و دستشو تو دستم گرفتم:
+ آروم باش پریا جان. تو دیگه منو داری. نیاز نیست

به کسی جز من فکر کنی. زندگیی برات بسازم که
همه ی این محل انگشت به دهن بمونن.
دوباره ماشینو روشن کردم و راه افتادم.
چند خیابون بالتر یه دکه دیدم.
پیاده شدم و یه شیشه خریدم.
اومدم سمت پریا و شیشه رو سمتش گرفتم:
+ بیا صورتتو بشور میخوایم بریم خرید.
- میشه خریدو بزاریم برای بعد؟ اصلا حال و حوصله
ندارم.
+ بعد؟ کدوم بعد؟ کمتر از ۲۴ساعت دیگه شما به
عقد اینجانب درومدین. وقتی نمونده.زورکی خندید و شیشه رو ازم گرفت.
کنار جوب صورتشو شست و سمت بازار راه افتادیم.
تا وارد پاساژ شدیم یاد امیر افتادم:
+ اوه اوه دیدی چیشد؟
- چیشد؟
+ به امیر و بچه ها خبر ندادم.
- از اولشم قرار بود بی سر و صدا باشه.
+ بی سر و صدا درسته.اما اینکه هیشکی نباشه
درست نیست هوم؟
سری به نشانه تایید تکون دادم.
+ پس تا تو به لباسا نگاه میکنی من برم پیش امیر و

بیام.
#پارت64
#پریا
باشه ای زیر لب گفتم و سمت ویترین مغازه ها رفتم.
به فکر فرو رفتم.
وای پریا داری چیکار میکنی. اصلا حواست هست؟
کمتر از یه ماه این همه اتفاق.
النم داری ازدواج میکنی . اونم با کسی که کمتر از
یه ماهه میشناسیش.
ترسی به دلم افتاده بود.
اگه این رابطه به بن بست میخورد چی؟
اگه نمیتونستیم باهم راه بیایم چی؟
* به به مبارکا باشه زن داداش. چه عجله ای برای
عقد کنون دارین شما.
با شنیدن صدای امیر لبخندی زدم و سمتش برگشتم:
- شرمنده یهویی شد.
* خواهش میکنم. تا باشه ازین یهوییا.+ امیر اینارو ولش. یه آرایشگاه
خوب برام ردیف
کن. بین کسایی که ازت جنس میگیرن حتما هست
دیگه؟
* به!! پس چی. یه ارایشگاه سراغ دارم اوم. عالی.

نامبر وان.
تا شما لباس ببینین میرم باهاش هماهنگ کنم.
اینارو گفت و سمت مغازه ش رفت:
+ خب پریا. چیزی پسندیدی؟
- نه یاسین تو فکر بودم.
+ ای بابا. بیخیال دیگه. دیدی که بابات اوکی داد.
- فکرم درگیر اون نیست. درگیر اینه که کمتر از یه ماه این همه اتفاق. اگه...
+ اگه چی؟ اگه من تو زرد از آب در بیام چی میشه؟ هیچی میتونی بری و صیغه ی عقدو باطل کنی. قرار نیست اسم بزنیم تو شناسنامه که. نامزدی برای آشناییه مگه غیر ازینه؟
پوفی کشیدم و شونه ای بال انداختم.شروع کردیم به گشتن. ازین مغازه به اون مغازه.
بعد از یه ساعت گشتن بالخره یه لباس پیدا شد که نظر یاسینو جلب کنه.

#پارت65
وارد مغازه شدیم و رفتم برای پرو لباس.
پوشیدمش و بعد با کمک فروشنده مرتبش کردم.
تو آیینه که به خودم نگاه میکردم خجالت میکشیدم

جلوی یاسین ظاهر شم.
به سختی خودمو قانع کردم و از اتاق پرو بیرون رفتم.تا چشمام به چشمای یاسین خورد از خجالت چشمامو
بستم.
صدای خنده ی یاسین و فروشنده باعث شد چشمامو
باز کنم و بهشون نگاه کنم.
+ به به. عروس خانوم . نظرتون چیه اقا داماد؟
یاسین سر تا پامو بر انداز کرد و گفت:
- اصن خوده مانکنه.
باهم زدیم زیر خنده.
یاسین نزدیک ت اومد:
- نظرخودت چیه؟
تو چشاش خیره شدم و جواب دادم:
* چیزی که تو بخری امکان نداره بد باشه.
پوزخندی زد
جدی ترشد و رو به فروشنده گفت:
- همینو برامون آماده کنین.
لباسو دراوردم و یاسین رفت تاپولشو حساب کنه.
دوباره به فکر فرو رفتم.تو فکر این بودم که بابام واقعا میاد یا نه؟
با صدای یاسین به خودم اومدم:
- خب عروس خانوم.بریم سر خریدای بعدی یا چی؟

+ اوهوم بریم.
- فکر کنم نوبت لباس منه مگه نه؟
+ بله آقا یاسین. نوبت شماست.
سمت یه مغازه که کلی کت و شلوار داخلش بود رفتیم.

#پارت66
به یاد خرید قبلیمون افتادم. لباسای مختلفی که همشون به تن یاسین خوشکل بودن.
+ جذاب لعنتی.- هان؟ چیزی گفتی؟
به خودم اومدم وبا من من گفتم:
+ ها؟ چیزه.... نه. بریم دیگه....
گنگ و سردر گم شونه ای بال انداخت و دوتایی سمت مغازه رفتیم.
- بنظرت چه رنگی بردارم؟
قیافه کنجکاوانه ای به خودم گرفتم و گفتم:
+ نمیدونم. ولی همون کت شلوار مشکی بیشتر بهت میاد.
بشکنی زد :
- با پیراهن سفید مگه نه؟
اینو باهات موافقم.
چندتا از کت شلوارایی که بنظرش خوشکل میومدو

برداشت و سمت اتاق پرو رفت.
یکی یکی میپوشید و ازم میخواست نظر بدم.
آخر کاری همه شو گذاشت روی میز فروشنده و
گفت:- حب پرریا جان بنظرت کدومش.
دستمو رو یکیش گذاشتم و گفتم:
+ این....نه نه این یکی... نههههه این....ای بابا.
دوتایی با فروشنده زدن زیر خنده.
اخمی کردم و گفتم:
+ خب همشون بهت میان خندیدن نداره.
تک خنده ای کرد و جواب داد:
- حب باشه عزیزم کدومش بیشتر میاد؟
دستمو سمت یکی گرفتم و بهش اشاره کردم.
کت و شلوارو برداشت و بعد از حساب کردن پولش
بیرون اومدیم.
حس عجیبی داشتم. انگار داشتم خواب میدیدم.
#پارت67
* داداش آرایشگاه اوکی شد.
با شنیدن صدای امیر سمتش برگشتیم.
نزدیک تر اومد و برگ کاغذی رو سمتمون گرفت:
* بیا داداش اینم آدرس ارایشگاه.
+ ممنون داداش جبران کنیم.

* این حرفارو نداره شما بیشتر ازینا به گردن ما حق داری یاسین جان.
- ممنون آقا امیر.
* خواهش زن داداش انشالل مراسم عروسیتون .
بعد از تشکر و این حرفا از امیر جدا شدیم و سمت ماشین رفتیم.
با صدای یاسین سرجام ایستادم:
+ چیز دیگه ای لزم نداریم که نه؟
- نه فکر نکنم.یهو دوتایی سمت هم برگشتیم و باهم گفتیم:
* ای وای حلقههههه.
پوفی کشیدم و توی ماشین نشستم.
یاسین خندید و گفت باشه بابا هنوز وقت هست الن میریم میخریم.
سمتش چرخیدم و گفتم:
- نگران اون نیستم. نگران بابامم که چی میشه. میاد یا...
+ ای بابا بسه دیگه. گفت میام.
- اون گفت میاد اما اگه به زنش بگه معلوم نیست سر حرفش بمونه یا عوض شه.
بیخیال کمربندو کشیدم و بستمش.
یاسین راه افتاد. سکوت عجیبی تو ماشین بود:

+ پیاده شو.
- ها؟ کجا؟
+ مگه نگفتی بریم حلقه بخریم. اینم طلا فروشی.
#پارت68
سری تکون دادم و پیاده شدم.
عجب مغازه ای بود.
هر مدلی که فکر میکردی داشتن. تا حال مغازه طلا فروشی به این عظمت ندیده بودم.
+ بفرما خانوم. اینم حلقه ها. انتخاب با شما.
نگاهی به ویترین پر از حلقه انداختم.
- خب من نمیدونم کدومش بهمون میاد یا وقد هزینه شونه. خودت انتخاب کن.
+ نه من دلم میخواد تو انتخاب کنی. نگران هزینه شم نباش.
سری تکون دادم و باشه. ای گفتم.نگاهمو چرخوندم سمت حلقه ی طلایی که روش
نگینای سفید رنگی داشت.
وای خدای من خیلی خوشکل بود..
- این....
صاحب طلا فروشی سمتمون اومد و حلقه رو دراورد.

* خدمت شما. بندازین رو انگشتتون ببینین چطوره.
هرکدوم حلقه خودمونو برداشتیم و دستمون کردیم.
خیلی خوشکل بودن. لبخند رضایت بخشی به یاسین زدم.
+ همینا خوبن. میشه برامون داخل جعبه بزاریدشون؟
* بله حتما لطفا با من بیاین.
یاسین سمت صندوق رفت تا پول و حساب کنه و منم دوباره به فکر بابام...
دیگه داشتم کلافه میشدم. بیخیالی زیر لب گفتم:
- یا میاد یا نه. به جهنم مهم نیست.از روی حرص و لجبازی تا یاسین اومد دستشو گرفتم
و سمت در کشیدمش.
+ اوهوه. چیشده دختر.
- هیچی .دیگه برام مهم نیست یاسین خونوادم بیان یا نه. مهم تویی که کنارمی

#پارت69
یاسین با لبخند اروم دستشو روی دستم گذاشت .
حس خوبی داشتم اما به درستی نمیدونستم که قراره چه چالش بزرگی رو تجربه کنم.ازدواج و با یه نفر زندگی کردن و برای اون نفس

کشیدن خیلی قشنگه اما به شرطی که درست و به موقع باشه.
دل تو دلم نبود.
+ یاسین.
- جانم.
+ ساعت چند میریم محضر؟
- 4چطور؟
+ به بابام خبر دادی؟
- خبر دادم دیگه چند بار خبر بدم.
+ پس خوبه. چقد استرس دارم.
- نداشته باش اونقدرام که فکر میکنی شوهر بدی نمیشم برات.
لب و لوچه اویزون کردم و گفتم:
+ منظورم این نبود!
- هرچی که بود دوس داشتم اینو بهت بگم.
+ یاسین خیلی برام عجیبه.- چی؟
+ اینکه انقد زود یه نفر عاشقم بشه. اونم کسی شبیه تو با این کب کبه دب دبه و دخترای فراوونی که دورشن.
- دیگه ما اینیم.
+ چی توم دیدی؟
- دقیقا هیچی.

+ عاشق هیچی شدی؟.
- اره. حداقل میدونم منو بخاطر خودم میخوای نه مثل این دخترای دورم بخاطر مال و اموالم.
خوشکلم کع هستی دیگه چی بهتر ازین؟
از خجالت سرمو پایین انداختم.
میدونستم الن لپام گل انداختن و مظلوم شدم....
#پارت70
به خونه که رسیدیم زینب خانوم سریع دوید سمتمون.
* سلام آقا. سلام خانوم جان خوبین؟
- سلام زینب خانوم. گفتم بهم نگو خانوم . اسممو بگو راحت ترم.
چشمی زیر لب گفت و باهم سمت ساختمان عمارت راه افتادیم.
+ همه چی آماده س زینب خانوم؟
* بله آقا همه چیزو آماده کردم. محضر و اینا هم که قرار بود خودتون خبر کنین.
+ درسته. ممنون.
از الن بگم برای فرداشب تدارک یه مهمونی داخل همین عمارتو بگیر.
اگه کمک دست خواستی بیار مشکلی نداره فقط هیچی کمو کسر نباشه.* چشم آقا. فقط زحمت صندلی و این داستانا ...

+ به محسن زنگ بزن.
- محسن کیه؟
+یکی از بچه ها که تدارکات جشن و مراسمامونو
انجام میده.
- اها.
+ حال کم کم آشنا میشی باهاشون.
وارد عمارت که شدیم از خستگی روی مبل نشستم و
اخیشی از ته دل گفتم.
زینب خانوم رفت و با دوتا لیوام شربت برگشت.
یکیشو من برداشتم و یکیشم یاسین.
یه نفس تا تهشو سر کشیدم.
+ خیلی تشنه ایا...
- آره خیلیـ
+ بیا خب اینم بخور.
با چشمای گرد شده برگشتم و گفتم :
- چیییییی؟با دیدن لیوان که سمتم گرفتتش خندیدم و گفتم:
- وای نه مرسی....

#پارت71
-نمیدونستم انقد منحرفی.
رومو برگردوندم و با چشم غره گفتم:

+ منحرف نیستم لحن تو بد بود.
خندید و سمت اتاقش رفت.
+ کجا؟
- اگه اجازه بدین حموم.
+ حموم چخبره.
با تعجب نگام کرد و گفت:
- میرم بیل بزنم.+ تو حموم بیل بزنی؟
نیشخندی زد و با طعنه گفت:
- چته پریا این سوال چیه؟
به خودم اومدم. سرمو پایین انداختم و مظلومانه جواب دادم:
+ همش از استرس زیادیه. زود بیا بیرون منم برم دوش بگیرم. راستی ارایشگاه چیشد.؟؟
- وای خوب شد گفتی. از امیر نپرسیدیم چه ساعتی باید بریم اونجا.
+ خب شماره وآدرسشو که داری خودت زنگ بزن.
باشه ای زیر لب گفت و سمت کتش رفت.
تیکه کاغذی که روش ادرس و شماره ارایشگاه بود برداشت و از روش تلفنشو گرفت:
+سلام خسته نباشید. ارایشگاه پارمیس؟
-. . . . . .

+ ببخشید آقای امیر صلاحی برامون وقت گرفته
بودن برای فردا. خواستم ببینم چه ساعتی بیایم.. . . . . -
+باشه حتما خیلی ممنون.
+ چی گفت یاسین؟
- فردا ساعت ۱ظهر.

#پارت72
#یاسین
حال دگرگونی داشتم همه چی برام مثل یه داستان
گنگ بود.
ناراحتی پریا سر خانواده ش داشت عذابم میداد.
بیخیال لباسامو برداشتم و سمت حموم رفتم .زیر دوش خاطرات قبل ازین
و مرور میکردم.
روزایی که با خوش گذرونی با دوستام گذشت.
عمری که تنها تو این خونه درندشت گذروندم.
کارا و معاملاتی که کردم و....
عجب زندگی داشتم!
هیچی توش کم نبود.
منظورم مال و اموال و داراییام نیست. مال و اموالی
که دلخوشی نیاره بدرد نمیخوره.
منظورم تنهایی و غم و دردایی بود که از کوچیکی با

رفتن پدر و مادرم شروع شده بود.
پوزخندی زدم.
به خودم اومدم.
* بیخیال یاسین الن دیگه اوضاع تغییر کرده. قراره کسی کنارت باشه که زندگیتو بسازه.
کسی که شریک زندگیت باشه و به زندگیت رنگ و بو بده.
لبخندی از روی رضایت زدم.با صدای در به خودم اومدم:
+ یاسین داری چیکار میکنی میشه بیای بیرون زودتر منم دوش بگیرم؟.
سرمو از لی در بیرون بردم و گفتم:
- دو دیقه صبر کنی چیزی میشه؟
+ نه ولی خب زینب خانوم رفت تنها میترسم اینجا.
حس شیطنتم گل کرد.

#پارت73
دست پریا رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.
آوردمش داخل حموم و درو بستم.
به صورتش که نگاه کردم نمیدونستم بخندم یا اخم کنم.
+ د..داری چیکار میکنی یاسین؟- کار خاصی نمیکنم عشقم تنها میترسه آوردمش پیش

خودم.
سرشو اروم و با ترس سمت پایین تنه م حرکت داد.
+ تـ.. تو لختی یاسین ما نامحرمیم هنوز.
- بیخیال بابا. وقتی عاشق همیم یعنی محرمیم. اون چند تا آیه فقط برای فهم بقیه س.
تا حال هم چند بار بهم دست زدیم یادت نرفته که؟
+ اره اما..
- اما نداره.
کشیدمش تو بغلم و با همون لباسای بیرونش بردمش زیر دوش.
مثل یه بچه سرشو گذاشته بود رو سینه م و حرف نمیزد.
بعد از چند سال حس آرامش داشتم.
بوسه ای روی پیشونیش کاشتم.
سرشو ازم جدا کرد و به چشام زل زد.طاقت نیاوردم.
لبامو روی لباش گذاشتم و حسابی خوردمشون.
داشتم دیوونه میشدم از عطر تنش.
رفتم سمت لباساش. یکی یکی دراوردمشون و حال لخت مادرزاد تو بغل همدیگه بودیم.
دوباره شروع کردم به بازی گرفتن لباش.
انقد وحش بوی بدنش شده بودم که نمیدونستم چیکار

میکنم....

#پارت74
برای اولین بار داشتم با یه دختر رابطه برقرار
میکردم.بدجوری دیوونه ش شده بودم.
پریا ساکت بود و فقط همراهیم میکرد.
سرمو نزدیک گوشش بردم و لب زدم:
+ پریا.
با لحن هاتی جواب داد:
-جونم...اه.
+ میخوامت پریا.
- منم میخوامت عشقم.
از خود بیخود شده بود.
دستمو نوازش وار روی اندام زنانه ش حرکت دادم و
سمت پایین تنه ش رفتم.
با برخورد دستم به اندامش وحشی تر شدم.
گاز بعدی رو از گلوش گرفتم که جیغ بلندی کشید.
از درد بدنمو چنگی زد و با فریاد گفت:
- آاااخخخ یواش تر عشقمممم.
با فریادش لرزیدم.به خودم اومدم من داشتم چیکار میکردم؟
کمی ازش فاصله گرفتم.

تو چشماش نگاه کردم و دوباره تو اغوشم کشیدمش.
تا به حال همچین حسی رو تجربه نکرده بودم.
بوسه ای روی پیشونیش کاشتم و محکم به خودم
چسبوندمش.
نمیدونم چرا بی هوا گریه م گرفت.
انگار که دلتنگی خاصی داشته باشم.
+ پریا خیلی عاشقتم.

#پارت75
+ چرا گریه میکنی یاسین؟- چیزی نیست. به نظرم بسه نه؟ بریم بیرون؟
سرشو روی سینه م چسبوند و لب زد:
+ نه. نمیخوام بغلتو از دست بدم.
محکم تربغلش کردم و باشه ای گفتم:
-اما میشه بیرون از حمومم بغلت کنم. روی تخت....
مکثی کرد و بعد چشمی گفت.
اومدیم تو رختکن.
لباسای خیس شدشو خواست در بیاره که با دیدنم
مکثی کرد.
+ دوتایی نمیشه لباس عوض کنیم نه؟
بزار من چشامو بگیرم تو لباس عوض کن.
خندیدم و منتظر موندم.

چشماشو که بست شرت خیسمو دراوردم و حوله دورم پیچیدم.
- چشاتو باز کن.
تا لباسای خیستو در بیاری من میرم حوله و لباس خشک بیارم.باشه ای زیر لب گفت و از حموم درومدم.
سمت اتاقش رفتم و حوله و یه دست لباس برداشتم.
دوباره سمت حموم رفتم و در زدم:
- حوله و لباساتو میزارم همینجا بردار.
یه قدم بیشتر دور نشده بودم که صدای جیغ پریا منو با دو سمت حموم کشوند:
- چیشده؟؟؟؟؟
+ سوسکککککک.
زود درو باز کردم و رفتم داخل.
با دیدن سوسکی که کف حموم بود دمپایی رو کوبیدم روش.
برگشتم و گفتم اینم از این. با دیدن بدن لخت پریا دهنم باز موند....
#پارت76
سریع دوید سمت حموم اصلی .
کوبیدم رو پیشونیم و از رختکن درومدم.
باورم نمیشد بدن پریا رو دیده باشم. عجب بدن بی

نقصی داشت.
روی مبل نشستم و منتظر پریا موندم.
بعد از چند دیقه مؤذب و خجالت زده اومد و کمی دورتر ازم نشست.
بهش نگاهی انداختم.
سرشو انداخت پایین و ناراحت بود.
+ چشماتو ببند و رو مبل دراز بکش.
هول شد و با تته پته گفت:
- چی؟!!
+ هیچی چشماتو ببند و کاری که گفتم و بکن.
- اخه برای چی؟چپ چپ نگاهش کردم.
باشه ای گفت و چشاشو بست. روی مبل دراز کشید.
سمتش رفتم و بغل پهلوش ایستادم.
یه دستمو زیر گردنش بردم و اون یکی رو پایین تر از باسنش.
بلندش کردم تو بغلم و سمت اتاقم رفتم.
- وای. چیکار میکنی ترسیدم.
+ ترس نداره. دیدم خجالت زده شدی خواستم این چیزا رو برات عادی کنم.
فردا قراره زنم شی یادت نرفته که؟
نوچی گفت و آروم سرشو نزدیک بدنم کرد و چشاشو

بست.
درو باز کردم و وارد اتاق شدم.
روی تخت گذاشتمش و ازش خواستم سر جاش بمونه.
#پارت77
سمت اتاق دیگه رفتم و یه بالشت و یه پتوی دو نفره برداشتم.
اومدم سمت اتاق خودم و وسایلو روی تخت گذاشتم.
با تعجب نگاهم کرد و پرسید:
- اینا چیه یاسین؟
+ یه بالشت برای خانومم و یه پتوی دو نفره برای جفتمون.
- ولی اینا رو باید فردا بیاریا.
+ مگه تو عاشقم نیستی؟
- چرا هستم.
+ مگه من عاشقت نیستم؟
- چرا هستی.+ پس محرمیم. قبلا هم گفتم اون آیه برای من اهمیتی نداره.
شونه ای بال انداخت و دوباره دراز کشید.
نگاهمو روش زوم کردم و تکون نخوردم.:
- چیزی شده؟
+ نه خانوم. فقط اگه جا بزارین منم دراز بکشم.

به خودش اومد و با خنده بلند شد.
بالشتارو جابجا کرد و رو سرشو رو یکیشون گذاشت.
منم کنارش دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رومون.
+ خب دیگه بخوابیم که فردا روز سختی درپیش
داریم.
- روز سخت؟ روز عقدیمونه چه سختی داره؟
+ حال بخواب فردا میبینی.
با شک و تردید باشه ای گفت و چشاشو بست.
برای چند دقیقه بدون حرکت موندیم.
یهو نگامو سمت پریا برگردوندم.با دیدن چشای باز مونده ش که بهم خیره
شده دوتایی
زدیم زیر خنده.

#پارت78
+ چرا نخوابیدی پس؟
- فکر و خیال نمیزاره بخوابم.
+ باز چه فکر و خیالی؟
- خیلی چیزا. میترسم بخوابم بیدار شم ببینم همه این
چیزا خواب بوده.
+ نه نترس همش تو بیداریه.
- از کجا معلوم؟

نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغی کشید.
- آااخخ چیکار میکنی.+ دیدی بیداری؟
بلند زدیم زیر خنده.
#پریا
شیطنتم گل کرده بود. دوباره شونه ای بال انداختم و بی حرکت موندم.
- اصن من خوابم نمییره.
+ ینی چی خوابت نمییره؟
- نمیدونم انگار یه چیزی کمه.
با حس دستای مردونه ش که دورم حلقه شد چشامو از ارامش بستم.
+ حال فکر کنم خوابت ببره نه؟
-اووم بهترشد ولی هنوزم یه چیزی کمه.
چشاشو گرد کرد و پرسید:
+ دیگه چی؟
- نمدونم که.رومو ازش برگردوندم.
با حس لباش روی گونه م داشتم دیوونه میشدم.
خودمو ولو کردم تو بغلش و سرمو چسبوندم به سینه ش.
- حال میشه خوابید. شب بخیر عشقم.

#پارت79
+ شب توعم بخیر.
#یاسین ***
چشامو که باز کردم با دیدن پریا لبخندی زدم.
چقد ناز خوابش برده بود.دستمو آروم از زیر سرش کشیدم و سمت دسشویی
رفتم.
آبی به سر و صورتم زدم و سمت آشپزخونه رفتم.
در یخچالو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم.
کره، عسل و مربا برداشتم و روی سینی گذاشتم.
نون و یه پارچ آبم گذاشتم اون طرفش و سمت اتاق
راه افتادم.
سینی رو روی تخت گذاشتم و نگاهمو سمت پریا
چرخوندم.
با دیدن پریا که چرخیده بود و دهنش باز مونده بود
خنده م گرفت.
آروم نزدیکش شدم و دهنمو نزدیک لب پایینش کردم.
گاز ریزی از لبش گرفتم که یهو چشاش باز شد .
+ آاااخ.
این صدای من بود که بعد از سیلی خوردن از پریا
درومده بود.+ چرا میزنی پریا؟

به خودش اومد و بلند شد.
چشماشو باز تر کرد و دور و برشو نگاهی انداخت.
- وای ببخشید حواسم نبود ساعت چنده؟
+ ساعت ۸چطور؟
- وای باز دیر پاشدم نه؟
+ اشکال نداره دیگه عادت کردیم.

#پارت80
#پریا
مشتی به بازوش زدم و با حرص رومو برگردوندم.خندید و نزدیک تر اومد.
بغلم کرد و با لحن عشقولنه
ای گفت:
+ حال دیگه عادت کن به دیر پا شدن. چون داری
میشی ملکه ی این عمارت.
- من ملکه عمارت نیستم. ملکه ی عشقم باشم کافیه.
+ اوو. باشه خب. ملکه ی زیبای من. پاشو صبحونه
تو بخور.
به سینی صبحانه نگاهی انداختم. بهش نمیخورد ازین
کارا هم بلد باشه.
- نه بابا ازین کاراهم بلدی.
+ ای. گاهی انجام میدیم دیگه. دستپختمم بد نیست.

- کره و مربا دیگه اشپزیش چیه اخه؟
+ صبحانه النو نمیگم. بعدا میبینی حال.
مشغول خوردن شدم.
یهو یادم افتاد به کارامون.
- راستی. بیا کارامونو یه مرور بکنیم هوم؟+ کار خاصی نداریم.
ساعت یک آرایشگاه.ساعت ۴محضر همین.
- همین؟
+ آره دیگه. کم کم میریزن تو خونه واسه تزئین و اینا.
- ولی قرار بود بدون سر و صدا عقد کنیما.
+ من حرفی نداشتم بچه ها نزاشتن.
چشامپ گرد کردم و گفتم:
- چیییی؟ بچه ها؟
+ آره امیر به همه خبر داده.
ساعت ۴همه محضرن.

#پارت81پوفی از روی کلافگی کشیدم.
یاسین خندید و نزدیک شد بهم. دوباره بغلم کرد و
گفت:
+ چیزی نیست نگران نباش.
* اهم.
با شنیدن صدایی سمت در برگشتیم.

با دیدن زینب خانوم که تو چارچوب در ایستاده از هم جدا شدیم.
+ ادم وارد تویله هم میشه در میزنه. این چه طرز.....
حرف یاسینو قطع کردم:
- ای بابا اشکالی نداره.
جانم زینب خانوم.
* ببخشید آقا. اومدن برای نصب چراغ و این چیزا.
گفتن اجازه بگیرم ازتون.
+ مشکلی نیست بگو کارشونو انجام بدن ما میریم بیرون حواست به همه چیز باشه.
زینب خانوم چشمی گفت و رفت.- هنوز ساعت هشت و نیمه کجا میریم؟
+ بیرون.
- بیرون چخبره؟
+ خبرای خوب. بیای میبینی.
- خب بگو دیگه قراره چی بشه؟
- اینش سورپرایزه.
چش غره ای رفتم و باشه ای گفتم.
سمت اتاقم رفتم و لباسامو نگاهی انداختم.
مانتو سفیدمو برداشتم و روی میز گذاشتمش.
در اتاقو بستم و لباسامو دراوردم.
تو آیینه به خودم نگاهی انداختم.

من همون پریایی بودم که باباش از خونه بیرونش کرد
اما الن داره زن یه آقازاده میشه.
باورشم سخت بود.
لباسامو پوشیدم و بیرون اومدم.
#پارت82
#یاسین
ازینکه بهش نگفتم قراره چه اتفاقی بیفته کمی کلافه
شده بود.
باهم سوار ماشین شدیم و راه افتادم.
+ نمیگی کجا داریم میریم؟
- نوچ.
با کلافگی باشه ای گفت و ساکت موند.
همینجور که میرفتیم ازش پرسیدم:
- پریا.
+ جان.
- مادرتو خیلی دوس داشتی؟+ آره. حیف نیست امروزو ببینه.
- اگه دوسش داری همیشه تو قلبته.
+ آره ولی دیدنش ... هعی بیخیال.
اگه اون بود من این همه سختی نمیکشیدم.
- اره دیگه منم پیدا نمیکردی راحت بودی.
+ منظورم این نبود.

خندیدم و گفتم:
- میدونم عزیزم شوخی کردم.
میشه چشماتو ببندی؟
+ چرا؟
- ببند دیگه گفتم سوپرایزه.
+باشه.
چشاشو بست و منم سرعتمو بیشتر کردم.
بعد از چند دقیقه جلوی بهشت زهرا بودیم.
-آروم پیاده شو.
+ چشامو میشه باز کنم؟
- نه بسته باشن.پیاده شدم و سمتش رفتم. دستشو گرفتم و با خودم بردمش.
+ کجا داریم میریم یاسین؟ دارم میترسما.
-هیس. فقط باهام بیا.

#پارت83
#پریا
نمیدونستم یاسین چه فکری تو سرشه و داره منو کجا میبره.
دروغ چرا. یه کم ترسیده بودم.
باهاش رفتم تا ببینم قراره چه اتفاقی بیفته.

با صدای یاسین سر جام خشکم زد:+ خب رسیدیم. حال میتونی چشماتو باز کنی.
با ترس و لرز چشامو آروم باز کردم و روبه رومو نگاهی انداختم.
تو بهشت زهرا بودیم.
با خیره شدن به قبر روبه روم چشام پر از اشک شد.
کنار سنگ قبر مادرم نشستم و حال اشکام بودن که رو گونه هام میلغزیدن.
یاسین کنارم نشست و شونه هامو بغل کرد.
+ آروم باش عشقم.
- یاسین تو از کجا اینجا رو بلد بودی.
+ کار سختی نبود. از بابات گرفتم.
سرمو پایین انداخته بودم و اشک میریختم که دستی روی دستم نشست.
با نگاه به رو به روم و دیدن چهره ی غم بار پدرم برای چند ثانیه قفل کردم.
* دخترم. منو ببخش که اون کارو باهات کردم.از همون روز که تو آواره خیابون شدی من رو نداشتم که بیام سر مزار مادرت.
اما با حرفای یاسین و دیدن خوشبختیت امروز این جرأتو پیدا کردم که اینجا باشم.

- هیس. نمیخوام دوباره اون خاطرات یادم بیاد.
* باشه دخترم اما تو ماجرا رو نمیدونی.
شاید هر کسی بجای من بود چاره ای جز این کار نداشت.

#پارت84
+راجب چی داری حرف میزنی ها؟ یه پدر اگه واقعا پدر باشه تحت هیچ شرایطی دختر جوونشو آواره خیابون نمیکنه.یه پدر اگه پدر باشه کسیو که خودش به دنیا آورده تا لحظه مرگش پیش خودش نگه میداره.
یه پدر اگه پدر باشه....
- بسه پریا جان. بزار پدرت حرفاشو بزنه.
پدرم آروم اشکاشو پاک کرد و لب زد:
* وقتی مادرت مرد من خیلی سختی کشیدم.
تازه شرکت داشت سر و سامون میگرفت که با اون اتفاق همه چی عوض شد.
* با مرگ مادرت من خیلی بهم ریختم و خودتم شاهدش بودی. معتاد شده بودم و به کارای شرکت نمیرسیدم. همه چیزم شده بود دود.
وقتی به خودم اومدم که دیگه خیلی دیر شده بود.
وقتی به خودم اومدم که بجز کلی قرض و بدهی

هیچی برام نمونده بود.
کسی که جای مادرتو گرفت و ازم خواست بین تو و
اون یکی رو انتخاب کنم دختر همون شریکمه.شریکی که وقتی دید تو
لجن دست و پا میزنم و
حسابی تو قرض افتادم از فرصت بهترین استفاده رو
کرد.
سهم منو با قیمت خیلی پایین تر خرید و در عوض
پرداخت قرضام ازم چک گرفت .
اما یه شرط سنگین این وسط بود
ازدواج با دخترش!!!!!
من میدونستم چی پیش میاد و این روزا رو پیش بینی
میکردم.
اما هیچ راهی نداشتم.

#پارت85نمیدونستم بابام داره از چی حرف میزنه.
من حتی از یه جمله یه این حرفا هم خبر نداشتم.
دوباره گوشامو تیز کردم تا شاید بیشتر بفهمم.
*وقتی با اون زن ازدواج کردم هیچ علاقه ای بهش
نداشتم.
فقط از روی اجبار دست به همچین کاری زده بودم و
نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد.

اگه یادت باشه دخترم گفته بودم برای یه سفر کاری
میرم و یه ماهی نیستم.
تمام اون یه ماه من توی کمپ ترک اعتیاد بودم.
بعد از اون پیش شما برگشتم تا شاید بتونم دوباره
زندگی کنم اما خیلی چیزا عوض شده بود.
تو هم مدام با اون زن سر جنگ و ناسازگاری داشتی.
هر روز کنار گوشم از بدیات میگفت و منم هیچی
نمیتونستم بگم.شاید تا حال با خودت میگفتی من به راحتی تورو کنار
گذاشتم اما اولین باری که درخواست کرد تورو از
خونه بیرون کنم خیلی بد تو روش ایستادم.
باهاش دعوا کردم و سرش فریاد زدم.
به ساعت نکشیده پدرش زنگ زد و تهدید کرد.
که اگه یبار دیگه با دخترش بد رفتاری کنم یا حرفشو
گوش ندم تمام اون چکارو میزاره اجرا به علاوه حق
و حقوق و مهریه دخترش.
هیچ راهی برام نذاشته بودن. وقتی ازت خواستم از
پیشمون بری کل اون روز پشت سرت اومدم تا ببینم
چیکار میکنی.
وقتی اون سه نفر مزاحمت شدن من پشت سرت بودم.
#پارت86
تا خواستم سمتت بیام و نجاتت بدم خدا انگار یاسینو

رسوند.
عقب موندم و دخالت نکردم.
وقتی سوار ماشین یاسین شدی اول ترسیدم.
برای همین دنبالتون اومدم تا ببینم کجا میرین.
وقتی وارد عمارت یاسین شدین خیلی دیر وقت بود.
تقریبا دیگه کسی داخل کوچه دیده نمیشد.
یه کم منتظر موندم. چند دقیقه بعد پیرمرد رفتگری رو
دیدم.
اروم بهش نزدیک شدم و ازش راجب اون خونه و
ادماش سوال کردم.
تقریبا تمام شرح حال یاسینو میدونست.
وقتی به نجابت و کمک کردن یاسین اعتراف کرد
کمی آروم ترشدم اما بازم دلشوره م تموم نشد.ناچار برگشتم سمت خونه
اما خدا خودش شاهده دقیقه
ای هم از خاطرم دور نشدی.
منو ببخش دخترم اگه برات پدر خوبی نبودم.
اشکایی که ناخواسته از روی گونه هام شروع به
غلطیدن کرده بودن و پاک کردم.
+امـ..اما... هیچوقت این چیزارو بهم نگفته بودین.
* نمیخواستم تو چهره ی من یه پدر ناتوان و ضعیف
ببینی.

همیشه دلم میخواست دخترم فکر کنه هرکی رو نداشته باشه پدرش مثل کوه پشتشه. اما نشد که بشه...
با سخن یاسین کلام حرف بابام شکست:
- یعنی شما سر قرض مالی به این وضع دچار شدین؟
* بله درسته. من ورشکست شدم و همه ی این مشکلات ازونجا شروع شد.
#پارت87
پیج اینستاگرامونو دنبال کنین :
https://instagram.com/FaslAsheqi
- خب درسته. اما الن دیگه نمیخواد نگران این چیزا باشین.
منو پدرم با تعجب به یاسین نگاهی انداختیم که رو به پدرم ادامه داد:
- میخواین شما هم بیاین پیش ما و بقیه عمرتون کنار دخترتون بگذره یا نه؟
* این آرزومه اما به هیچ وجه قابل انجام نیست.
یاسین پوزخندی زد:
- بسپارینش به من.
* نه پسرم نمیخوام مزاحم...- من بخاطر شما هم که نشده بخاطر همسر آینده م
مجبورم این کارو انجام بدم.

از امروز دختر شما میشه همسر من.
من نمیتونم ازش تقاضای زندگی خوش و خرم داشته باشم وقتی پدرش گرفتار رنج و سختیه و دل دخترشم پیششه.
با بهت و حیرت فقط به حرفاشون گوش میدادم. هنوز تو شوک حرفای پدرم بودم:
+ یاسین یعنی راهی هست؟
- بله که هست. مگه یادت رفته داری همسر کی میشی؟
- من یاسینم با کلی دارایی و ثروت.
هرچقدر بابات بدهی داشته باشه پرداخت میکنم.
* اما رقمش خیلی بالست پسرم. من نمیخوام زیر همچین دینی برم.
- گفتم که این وظیفه ی منه.هر چقدرم باشه باید پرداختش کنم. حداقل بخاطر
اسایش همسر و زندگیم.

#پارت88
حلقه ی اشک تو چشمای پدرم نقش بسته بود.
من هنوزم شوکه بودم.
ازین همه اتفاقی که افتاده بود و بیخبر بودم.

ازین همه وقت که به پدرم انگ بی مهری زدم و نفرینش کردم.
با لمس دستام توسط یاسین سرمو بال گرفتم.
یاسین اروم دستمو نوازش کرد و سمت خودش کشید.
با کشیده شدن دستم سمت پدرم بغض گلومو گرفت.
وقتی پدرم منو تو اغوشش کشید.....#یاسین
تا دستای پدر پریا بدنشو لمس کرد بغض پریا ترکید.
سرشو به سینه پدرش چسبوند و با صدای بلند گریه کرد.
طاقت دیدن این صحنه رو نداشتم. دست پریا رو گرفتم و نوازش دادم:
+ اروم باش عشقم. همه چیز درست میشه. مادرت داره نگامون میکنه. درست نیست روز عقدت اینجوری بگذره.
گونه های اشکی شو دستی کشید و دوباره کنار مرقد مادرش نشستیم.
فاتحه خوندنمون تموم شده یا نشده بود که دوباره گریه ی پریا منو سمت خودش کشید:
- مامان ... درستش این بود که امروز تو منو آماده کنی واسه مراسم عقدم.
درستش این بود که تو کنار سفره ی عقدم باشی اما....+پریا جان بهتره

بریم.
دستشو گرفتم و بلندش کردم.
سه نفری سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.
گریه های پریا تموم شدنی نبودـ
سعی کردم با حرفام آرومش کنم اما فایده ای نداشت.
* دخترم آروم باش. امروز یکی از بهترین روزای
عمرته باید بخندی.
من اومدم تا با بودنم سختیای این چند وقتو جبران کنم.

#پارت89
نمیدونستم پدر زنم تا چه حد بدهکاره و چجوری باید
مشکلشو حل کنم.
اما تنها کاری که از دستم بر میومد همین بود.نمیتونستم با بیخیالی
زندگی همسر آینده مو نابود کنم.
سمت کافه ای رفتم که پاتوق همیشگیم بود.
جلوی در ایستادم و ازشون خواستم پیاده شن که پریا با
لحن خشنی گفت:
- اصلا حال و حوصله کافه رفتن ندارم یاسین. تورو
خدا منو ببر خونه.
بدون شکایت باشه ای گفتم و خواستم حرکت کنم که
صدای پدر پریا مانعم شد:

* پیاده شو دخترم بد خلقی نکن.
یه چیزی بخور شاید حال و هوات عوض شد.
لبخند رضایت بخشی رو به پدرش زدم.
سردرگم بودم که باید به پدر پریا چی بگم و چجوری خطابش کنم.
از ماشین پیاده شدیم و سمت کافه رفتیم.
روی میز همیشگیم نشستیم و بعد از سفارش اروم خودمو سمت پریا کشیدم:+ پریا یه چیز بپرسم مسخره م نمیکنی؟
- نه بپرس.
+ اسم بابات چیه؟ من هربار میخوام باهاش حرف بزنم نمیدونم چی خطابش کنم.
با نیشخند نگاهی به پدرش انداخت و دوباره سمتم برگشت:
- هادی.
گلویی صاف کردم و گفتم:
+ اع. ببخشید آقا هادی. بدهی که اسمشو اوردین حدودا چقدری هست؟
تا خواست جوابمو بده با پوف کشیدن پریا سمتش برگشتم.
از قیافه ش همه چی معلوم بود . پس زود حرفمو پس گرفتم.

+ البته ببخشید هادی اقا. الن زمان درستش نیست بمونه بعد مراسم مفصل حرف میزنیم.
با شنیدن حرفم و دیدن قیافه م دوتایی زدن زیر خنده.
#پارت90
*راستی پسرم.
+ جانم.
* میشه یه خواهشی کنم ازت؟
+ بله حتما. چرا که نه.
* لزم نیست منو با اسم و اقا صدا بزنی. منم مثل پدر خودت فرقش چیه.
با شنیدن حرفش انگار که یه سطل اب یخ روم خالی کرده باشن.خیلی وقت بود بابایی در کار نبود که بخوام صداش بزنم.
خیلی وقت بود کسیو نداشتم که نصیحتم کنه و با غر زدناش جلوی اشتباهاتمو بگیره.
- یاسین....یاسین...
با صدای پریا به خودم اومدم.
- به چی فکر میکنی؟ چرا چشات اشکی شدن؟
اشکامو پاک کردم و "هیچی " گفتم.
بلند شدم و سمت حیاط خلوت پشت کافه رفتم.
دوباره اشک تو چشمام حلقه زد.

کلافه بودم ازین که به ظاهر همه چیز داشتم اما وقتی
پدر و مادرم نبودن هیچ چیز با ارزشی تو زندگیم
وجود نداشت.
-یاسین جان چت شد یهو.
پریا بود. سرمو سمتش چرخوندم و با زور لبخندی
زدم:
+ هیچی عزیزم. فقط یاد پدر و مادرم افتادم.تو امروز مادرتو کم داری اما
حداقل پدرت هست. اما
من....
دستمو آروم تو دستش فشرد و لب زد:
- ببخشید. شاید تقصیر منه . با مشکلاتم انقد سرگرمت
کردم که رفتیم بهشت زهرا بخاطر من و هیچ سراغی
از خونواده خودت نگرفتی.
حتی اندازه یه فاتحه ...
حرفشو قطع کردم:
+ نه عزیزم. خونواده ی من اینجا دفن نیستن.
خیلی دورن ازم.

#پارت91
#پریابا شنیدن حرف یاسین تعجب کردم!
منظورش چی بود که خونوادش پیشش نیستن؟

گنگ نگاهش میکردم که با لبخند ادامه داد:
+ بابام جوون بود. اما به اقا بزرگم همیشه میگفت من دوست دارم تو جایی که بدنیا اومدم خاک شم.
آقا بزرگمم همیشه میگفت نگو پسر هنوز جوونی. اما بابام دست بردار نبود.
وقتیم که فوت کردن هم مامانم هم بابام و بردن شهرستان .
تو جایی که بدنیا اومده بودن و باهم بزرگ شده بودن خاک شدن.
اوهومی زیر لب گفتم و پرسیدم:
- این شهرستانی که میگی کجا هست؟
+ یه روستایی نزدیکیای رشت به اسم امین اباد.
با ارومی سری تکون دادم.نمیدونستم چی بگم.
دستشو کشیدم و با تشر گفتم:
- بدو. بدو بریم که اقا جون منتظرمونه.
باید زودتر یه چی بخوریم و بریم ارایشگاه یادت نرفته که.
+ نه یادم نرفته.
حال که یه آرایش دیگه هم اضاف شد.
- کو؟ کجا؟
+ اقا جون دیگ. اونم باید با خودم ببرم ارایشگاه.

- اره راست میگیا. پس بدو بریم.
با لبخند باشه ای گفت و باهم سر میز نشستیم.
* چیشد پسرم؟ من حرف بدی زدم؟
+ نه پدر جان. یاد خونوادم افتادم. اخه خیلی وقته ازدستشون دادم.
* ببخشید نمیدونستم. خدا رحمتشون کنه.
+ ممنون.- خب دیگه . بردارین نوشیدنیاتونو بخورین که ارایشگاه دیر شد.

#پارت92
نوشیدنیامونو خوردیم و به اتفاق از کافه بیرون اومدیم.
وقت ارایشگاه نزدیک بود.
سمت ادرسی که بهمون داده بودن راه افتادیم و بعد از چند دقیقه جلوی آرایشگاه بودیم.
+ خب اینم ارایشگاه. بریم پریا جان؟
- اره بریم فقط بابا....
+ نگران نباش الن شمارو میزارم اینجا من و پدر جان به اتفاق میریم آرایشگاه مردونه و بعد میایم.لبخندی از روی رضایت زدم و از بابا خداحافظی کردم.

به همراه یاسین سمت ارایشگاه رفتیم.
ارایشگاه خیلی بزرگی بود.
قبل از ورود جلوی در ، یه خانومی نشسته بود که
انگار منشیشون بود.
تا حال همچین جایی ندیده بودم.
یاسین جلو رفت وبعد از صحبت ازم خواست
همراهش برم.
سمت یکی از درایی که اونجا بود رفتیم و وارد اتاق
شدیم.
تا وارد شدیم ارایشگر بلند شد و سمتم اومد. بعد از
خوش و بش و احوال پرسی کتابچه آرایشو جلومون
گذاشت.
با دیدن طرحای عجق وجقش کتابو بستم و روبهش
گفتم:
- عزیزم این بدرد من نمیخوره.-یه مراسم عقد ساده س. یه ارایش خیلی
ساده و
معمولی میخوام همین.
* باشه گلم مشکلی نداره فقط چیزه...
- چیزی شده؟
* با همین لباس میخوای سر سفره بشینی؟
واای. انقد پرت بودیم که یادمون رفته بود لباسامو

برداریم.
+ تا شما کارتونو شروع کنین من میرم خونه و لباسارو میارم.
یاسین اینو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت.
پوفی از روی کلافگی کشیدم.

#پارت93آرایشگر دستشو روی شونه م گذاشت و با لبخند گفت:
* مشکلی نیست عزیزم. همین اتفاقاته که مراسما رو قشنگ میکنه. اسم من پریساس. هرجا از ارایشم که باب میلت نبود بگو تا درستش کنم.
باشه ای گفتم و روی صندلی جلوی اینه نشستم و کارشو شروع کرد.
دلشوره ی عجیبی داشتم که دلیلش برام نامعلوم بود.
آرایشگر مشغول کارش بود و من هنوز تو فکر پدرم و حرفاش.
با من صحبت میکرد اما اصلا حواسم نبود که چی میگه.
نمیدونم چقد گذشت که با شنیدن صدای در به خودم اومدم.
+ خب سلام. اینم لباسا عزیزم.
همینجا میزارمشون من میرم که ارایشگاهم خیلی دیر

شد.بدون اینکه بخوام حرف بزنم یاسین خداحافظی کرد و رفت.
* چته؟ چرا اینقد تو خودتی عروس خانوم؟
اهی کشیدم :
- چیزی نیست عزیزم. فقط سردرگمم.
انقدر این اتفاقات پشت سرهم و ناگهانی بود که برام غیر قابل باوره.
* بهش فکر نکن. گذشته ها گذشته.
حتی نیم ساعت پیشتم یادت نیار.
به آینده فکر کن و اینده تو بساز.
حرفاش درست بود اما هرکی جای من بود...
نمیدونم چی بگم....
ساعت همینجور گذشت.
من تو فکر بودم و پریسا مشغول کارش.
بعد از چند دقیقه با صداش به خودم اومدم:
* خب عزیزم پاشو لباستو بپوش.
بقیه ارایشت باید بعد از لباس پوشیدنت انجام شه.
#پارت94
از روی صندلی بلند شدم و سمت لباسام رفتم.
پریسا جون کمکم کرد تا لباسامو بپوشم .
روبه روی ایینه که قرار گرفتم تازه خودمو نگاه

کردم.
انقدر تو فکر بودم که متوجه آرایشم نشده بودم.
لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست:
* انگار خوشت اومده.
- اوهوم خیلیییی زیاد. کارت حرف نداره.
پریسا خندید و با لحن اقرار امیزی ادامه داد:
* هنوز کجاشو دیدی قسمت اصلیش مونده.
آرایش چشم و موهات مهم ترین قسمتشه .بدون معطلی کارشو شروع کرد.
* عزیزم چشماتو ببند تا ارایشتو شروع کنم.
چشامو بستم و منتظر موندم.
انقدر با دیدن قیافه م ذوق زده شده بودم که دلم میخواست زودتر تموم شه و با یاسین و بابام روبه رو شم.
چند دقیقه ای گذشت. با صدای در پریسا دست از کارش کشید اما ازم خواست چشمامو بسته نگه دارم.
با شنیدن صدای یاسین که اجازه ورود میخواست خنده م گل کرد.
سلام کرد و پریسا دوباره مشغول کارش شد.
بعد از چند دقیقه ازم خواست چشمامو باز کنم.
با باز کردن چشمام و دیدن قیافه م لبام گشاد تر از

همیشه شد.
واقعا کارشو حرفه ای انجام داده بود.
مشغول تماشای خودم بودم که صدای یاسین منو سمت خودش کشید.+ خانوممون اگه از دیدن خودش سیر شد برگرده تا ماهم یه نگاهی بهش بندازیم.
از روی خجالت چشمامو بستم و برگشتم.
با لمس دستم توسط یاسین اروم چشمامو باز کردم.
+ خیلی خوشکل شدی.
شیطنتم گل کرد:
- خوشکل بودم.... خوشکل تر شدم.

پارت95
- خوشکل بودم....خوشکل تر شدم.
+ بر منکرش لعنت.
مکثی کردم و به یاسین نگاهی انداختم:
- برو عقب تر وایسا.با تعجب باشه ای گفت و عقب تر رفت.
+ چیشده حال.
- حرف نزن. بچرخ...
سری تکون داد و آروم چرخید.
+ نمیگی چیشده؟
- هیچی. جذاب تر از همیشه شدی.

دوید سمتمو بغلم کرد.
با اهم گفتن پریسا به خودمون اومدیم.
لپام از خجالت سرخ شده بودن.
سری خواروندم و با لبخند گفتم:
- ببخشید دیگ عزیزم بار اولمونه ذوق زدم.
* عزیزم مگه بقیه چند بار ازدواج میکنن همه بار اولشونه راحت باشین.
تازه فهمیدم چه سوتیی دادم.
با رفتن پریسا یاسین بلند زد زیر خنده.
نزدیکش شدم و نیشگونی از بازوش گرفتم:
- هر هر هر. تقصیر تو بودا نخند.مثل پسر بچه ها جلوی خنده شو گرفت . خبردار
وایستاد و گفت:
+ چشم قربان.
مشتی به پهلوش زدم و گفتم:
- خیلی بامزه شدیا.
+ بودم.
- بودی؟؟؟ با یه من عسل نمیشد خوردت. کجات بامزه بوده؟
+ خب هرچی. الن که بامزه م.
- باشه باشه انقد حرف نزن دیرمون میشه برو بریم.

#پارت96#یاسین
دیگه وقتش بود.
تیک تاک ساعت واسه تایم عقدمون به صدا درومده بود.
باورم نمیشد من همون یاسین قدیمم.
اون پسر غد و مغرور تبدیل شده بود به یه پسر آروم و بی سر و صدا.
- یاسین.
با صدای پریا به خودم اومدم:
+ جـــ... جانم .
- دیرمون شدا نمیریم؟
+ چرا چرا. بزار حساب کنم .
پول آرایشگاه و حساب کردم و باهم از ارایشگاه بیرون اومدیم.
اقاجون بیرون از ماشین منتظرمون بود.
با لبخند روبه رومون ایستاده بود.
نزدیک تر که شدیم سمتمون اومد.پریا رو بغل کرد و پیشونیشو بوسید:
* خیلی خوشکل شدی دخترم. مبارک باشه.
-ممنون اقا جون توهم خیلی خوشکل شدی. مرسی که اینجایی.

+ خب دیگه بریم؟ نیم ساعت دیگه باید محضر باشیما.
باشه ای گفتن و سوار ماشین شدیم.
استرس زیادی داشتم.
اولین بار بود که خودمو اینجور میدیدم.
ای کاش پدر و مادر منم بودن و این روزو میدیدن.
با فکر به مهمونایی که دعوت کرده بودم و برنامه ای که ریخته بودم لبخند مرموزانه ای روی لبم نشست.
پریا ازم خواسته بود چون خونوادش حضور ندارن یه عقد معمولی بگیریم.
اما حال که پدرش کنارمون بود باید به بهترین نحو برگزار میشد.
#پارت97
بعد از چند دقیقه جلوی عمارت بودیم.
+ خب دیگه پیاده شین.
پریا با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-چرا اومدی اینجا؟ مگه قرار نبود بریم محضر؟
بدون حرف اضافه از ماشین پیاده شدم.
- یاسین با تو أم. محضر دیرمون میشه اومدی اینجا چیکار؟
+ من دیدم خونه خودمون باشه خیلی بهتره.
عاقدو آوردم اینجا.

بیا بریم.آقاجون که از همه نقشه هام خبر داشت قبل اینکه پریا حرف دیگه ای بزنه گفت:
* بیا بریم دخترم. عاقد منتظره.
پریا که بگی نگی فهمیده بود یه کاسه ای زیر نیم کاسه س با تردید سمتمون اومد.
سه نفری وارد خونه شدیم که یهو همه ریختن دورمون.
پریا با دیدن جمعیت ترسید اما کم کم به خودش اومد.
بچه ها یکی یکی جلو اومدن و تبریک میگفتن.
احوال پرسی و روبوسی که تموم شد سر سفره عقد نشستیم.
تا عاقد داشت سند ازدواجو مینوشت و اطلاعاتو وارد میکرد پریا سرمو خورد.
- مگه من نگفته بودم یه عقد اروم و بی سر صدا؟ این بود؟+عشقم اون مال زمانی بود که قرار نبود پدرت کنارت باشه. اما الن که هست. پس دلیلی نداره بی سر و صدا برگزار شه.

#پارت98
بالخره عاقد دهن باز کرد:
* خب .

بسم الل الرحمن الرحیم.....
بعد از خوندن صیغه محرمیت برای بار اول سوال
کرد:
* سرکار خانم پریا صالحی. آیا بنده وکیلم شمارا به
عقد دائم آقای یاسین منصوری دراورم؟ بنده وکیلم؟استرس زیادی داشتم
که طبق عادات و رسوم یه نفر
داد زد:
- عروس رفته گل بچینه.
پوفی زیر لب کشیدم:
* سرکار خانم برای بار دوم میپرسم وکیلم؟
- عروس رفته گلاب بیاره.
* عروس خانوم برای بار سوم...
- با اجازه پدرم بـــــلـــــه....
کل مجلس رفت رو هوا.
حلقه رو از جیبم دراوردم و توی انگشتش انداختم.
انگار دنیارو بهم داده بودن.
خیلی خوشحال بودم.
یهو صدای امیر بین بقیه صداها به گوشمون رسید.
همه ساکت شدن:
* خب خب. الن وقت عکس یادگاریه.
+ داداش درست میگی ولی من یادم رفت عکاس خبر

کنم.پریا با تعجب بهم نگاهی انداخت و از روی عصبانیت روشو برگردوند.
* زن داداش قهر نکن هنو چند دیقه س زن و شوهر شدینا. من خبر کردم.
سینا جان آماده ای؟

#پارت99
عکاس با دوربین روبه رومون ایستاد.
از آقا جون خواستم بینمون بشینه.
بچه ها همه دورمون ایستاده بودن:
* همگی آماده؟؟یک ...دو...سه...انقد هول بودم که نمیدونستم چیکار میکنم.
بلند شدم و خواستم سمت بچه ها برم که عکاس صدام زد:
* قربان عکس شخصی نمیخواین مگه؟
به پریا که نگاه کردم مشخص بود دلش میخواد سرمو بزنه.
بدون حرف اضافه سر جام نشستم.
ژست گرفتم و منتظر موندم.
><><><><><><><><
بعد از عکس گرفتن پریا از داخل اشپزخونه صدام

زد.
سمتش رفتم و با جانم جوابشو دادم.
چشاش بدجور سگ داشت.
- جانم چیشده .
+ زهر مار و چیشده.
با شنیدن حرفش چشامو گرد کردم:+ چیه؟
- هیچی فقط میتونم بپرسم چیشده خانوم؟
+ چیشده؟ خودت فکر کن. تو که انقد مهمون دعوت میکنی حداقل بقیه کاراتم انجام میدادی.
خودت که عکاس خبر نکردی وقتی عکاس اومدم زود پا میشی میری.
- خب ذوق زدم دیگه چیکار کنم.
+منم ذوق زده م ولی ...
- غر نزن دیگه. تو که اینجوری نبودی.
لینک گپ درخاست عاشقان رمان
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان
@Darkhast_romannn

#پارت100#پریا.
راست میگفت. نمیدونم چیشده بود که انقدر عصبی

بودم.
همش داشتم غر میزدم .
پوفی کشیدم و سمت یاسین برگشتم:
- عشقم ببخشید یکم بی اعصاب شدم.
+ خواهش میکنم چیزی نشده. بیا بریم مهمونا منتظرن.
باشه ای زیر لب گفتم و کنارش راه افتادم.
دستمو دور دستش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم.
وارد جمع که شدم با چشم دنبال بابا گشتم اما خبری ازش نبود:
- یاسین. اقاجونوو ندیدی؟
+ نه عشقم من که پیش تو بودم.
راست میگفت. معلوم نبود اقاجون کجا رفته.زینب خانوم که مشغول پذیرایی از مهمونا بود و صدا زدم:
* جانم خانم جان.
- باز که منو اینجوری صدا زدی.
* ببخشید پریا خانم.
- اقاجونمو ندیدی؟ از بعد عقد ندیدمش.
* نه پریا خانوم من از مهمونا پذیرایی میکردم.

- برو ببین کجا رفته. نگرانشم.
چشمی گفت و سمت حیاط رفت.
+ پریا. چیزی شده؟
با صدای یاسین سمتش برگشتم:
- خبری از اقاجون نیست نگرانش شدم.
+ عشقم بچه که نیست. حتما یه گوشه کناری نشسته دیگه نگران نباش.
سمت مهمونا رفتم تا خوش و بش دوباره ای باهاشون بکنم.یاسینم کنارم میومد.
برق خوشحالی تو چشاش موج میزد. هیچوقت انقدر خوشحال ندیدع بودمش.خـدمـتـکـار جذاب مـــن :

#پارت101
همه چیز تو یه چشم بهم زدن عوض شده بود.
از خونه بابام بیرون انداخته شدم.
توخیابون با یاسین آشنا شدم. منو به عنوان خدمتکار به خونش آورد و عاشقم شد.
حال هم منو به عقد خودش دراورد و ...
وای همه چی مثل یه رویا بود.
الن تنها آرزوم این بود آقا جون ازون زنیکه ی بدرد نخور خلاص شه.

کاش میشد این یکی هم انجام شه. دیگه هیچی ازین دنیا نمیخواستم.
* دنبال من بودی دخترم.
با شنیدن صدای اشناش سمتش برگشتم:
- وای سلام بابا کجا بودی نگرانت شدم.* رفتم حیاط یه هوایی بخورم دخترم.
سمتش رفتم و بغلش کردم.
چقدر دلم برای بغلش تنگ شده بود.
* اون زنگ زده بود.
-کی؟
* زنم.
- چی میگفت؟
* هیچی بهونه آورد تا سریع برگردم خونه. النم اومدم خداحافظی کنم و برم.
- کجا اقاجون. هنوز تازه پیدات کردم کجا میری دوباره؟ یاسین که گفت همه چیو حل میکنه.
* میدونم دخترم اما کلی سند و مدرک هست که تو اون خونه س. اگه بفهمه چه قصدی دارم صد درصد دستم به هیچیش نمیرسه.
- ماکه چیزی نداشتیم کدوم سند و مدرک؟
* سند مالی نیست. شناسنامه ی مادرت، عقدنامه

مون....با این حرفش فهمیدم هنوزم عاشق مادرمه.

#پارت102
یاسین و صدا زدم :
- یاسین ، آقا جون میخواد بره.
+ کجاااا!!؟؟؟ هنوز اول مراسمه.
* باید برم خونه پسرم.
+ من که گفتم همه چیزو درست میکنم. دیگه مجبور نیستین برگردین اونجا.
* یه سری وسایلو باید بردارم. بعد برمیگردم.
+ باشه پس در تماس باشین. تا شب میام دنبالتون.
* باشه پسرم ممنون.نگاهمو سمت راهی که بابا میرفت کشیدم. نگرانش بودم.
به همراه یاسین سمت مهمونا رفتیم.
انقدر فکر بابا بودم که نفهمیدم چیشد کم کم مهمونا رفتن و دورمون خلوت شد.
روی صندلی نشسته بودم و تو فکر بودم.
* خانم جان.
+بازم گفتی خانم جان که.
* دیگه شرمنده ازین به بعد خانوم این خونه شمایین. هرکار میکنم از سر زبونم نمیفته.

خیلی وقته که نتونستم اسم خانوم جانو بیارم.
+ باشه هرجور راحتی . چیزی شده صدام زدی؟
* آقا یاسین رفت بال. گفت بهتون بگم که اونجاست.
باشه ای زیر لب گفتم.
آروم پاشدم و سمت اتاق رفتم.
وارد اتاق که شدم با دیدن یاسین که روی تخت ولو شده بود خنده م گرفت.- چیشده به چی میخندی؟
+ هیچی انگار زیادی خسته ای.
- آره خیلی.
+ منم خستم.
- نظرت چیه بخوابیم ؟
+ اوممممم. نظر خوبیه.

#پارت103
خودمو پرت کردم تو بغل یاسین.
خندید و دستاشو دورم حلقه کرد.
سرمو به سینه ش چسبوندم و لب زدم:
+ یاسین- جونم.
+ ممنون بابت همه چیز.
بوسه ای روی سرم کاشت. حلقه ی دستاشو محکم ترکرد و چشاشو بست.

+ یاسین.
- گفتی بخوابیما. بخواب دیگه.
+ خب نمیتونم عشقم. نگرانم.
- نگران چی؟
+ آقا جون...
- همه چیز درست میشه. بخواب چندساعت بعد میریم دنبالش و برا همیشه پیشمون میمونه. دیگه چی؟
+ مرسی که هستی.
-میدونم.
مشتی به سینه ش زدم:
- باااشه. شوخی کردم عزیزم بخواب.
><><><><><با صدای یاسین به خودم اومدم:
+ پریا پاشو زنگ بزن به اقا جون.
کش و قوسی به بدنم دادم:
+ پاشو دیگه . خواب موندیم شب شده ها.
نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم.
اوه. کی ساعت ۹شده بود.
- بریم دنبالش.
+ خب یه زنگ بزن ببین کجاست.
گوشیمو برداشتم و شماره ی اقاجونو گرفتم.

#پارت104
بوق پشت بوق....
اما کسی گوشیو جواب نداد.دوباره شماره آقاجونو گرفتم. بازم خبری نشد.
+ یاسین جواب نمیده. یعنی چی شده؟
- نگران نباش دوباره بگیر.
چند بار پشت سر هم شمارشو گرفتم اما بازم جواب
نداد.
+ یاسین جواب نمیدههههههه.
- اروم باش. گفت میره خونشون دیگه. پاشو بریم.
سریع بلند شدم تا لباسامو عوض کنم.
تا لباس عوض کنم یاسین ماشینو بیرون اورد .
سریع سوار شدیم و راه افتادیم.
دل تو دلم نبود پشت سر هم شماره شو میگرفتم.
+ خدایا یعنی چی شده.
- آروم باش عشقم چیزی نیست.
نزدیکای خونشون بودیم که بالخره جواب داد:
+ اقا جون کجایی جونم به لبم رسید:
- آقا جونتو از خونه انداختم بیرون.
صدای همون زنیکه بود.از شنیدن صداشم کراهت داشتم.
+ گوشیشو جا گذاشته؟
- جا نزاشته. این گوشیو من براش خریدم.

اسناد مدارکشو برداشت و از خونه انداختمش بیرون..
تو که هواییش کردی حال بچرخ تو این شهر درن دشت که پیداش کنی.
گوشیو قطع کردم. اشکام از روی گونه هام سرازیر شدن.
+ یاسین بنظرت کجا رفته؟
- آروم باش عزیزم بچه که نیست. خونه مونو بلده تهش میره اونجا دیگ.
یه سر میریم تو کوچه شون ببینیم خبری نیست.
#پارت105
سر کوچشون از ماشین پیاده شدیم.
مثل دیوونه ها ازینور به اونور دنبالش گشتم.
دویدم توی مغازه و پاساژا تا شاید پیداش کنم اما هیچ خبری ازش نبود.
میترسیدم این زنیکه یا پدرش بلایی سرش آورده باشن.
یاسین مشغول حرف زدن با گوشی بود.
گوشیو قطع کرد و خوشحال رو بهم گفت:
- پریا مژدگونی بده.
+ یاسین اصلا حوصله شوخی ندارم.
چیشده؟

- زینب خانوم زنگ زد گفت بابا رفته خونه.
سر جام نشستم و نفسی از روی راحتی تازه کردم.
+ خدارو شکر.
- بشین تا یه نوشیدنی بگیرم بیام.
+ نه یاسین. بیا زودتر بریم.- وایسا بابا یه دقیقه ای اومدم.
حالم زیاد خوش نبود.
نمیدونستم کی قراره این داستانا تموم شن و یه نفس راحت بکشم.
خدایی که بعد ازین همه وقت بهم رو کرد و یه زندگی تازه بهم داد. اما الن.... هعی.
- عشقم بریم؟
با شنیدن صدای یاسین بلند شدم و سمت ماشین رفتم.
ابمیوه رو از دستش گرفتم و سر کشیدم.
- خوب بود نمیخواستیا. بیا ابمیوه منم بخور.
چپ چپ نگاهش کردم و ابمیوه شو گرفتم.
سر کشیدم و تمومش کردم.
وقتی سمت یاسین برگشتم و چشمای گرد شده شو دیدم پقی زدم زیر خنده
#پارت106
+چیه خب خودت گفتی بخور.
- یه تعارف ساده بود.

+ به من چه میخواستی تعارف نکنی.
- من نمیخوام بیا سریع بریم. اره ارواح عمت.
+ الن ادا منو دراوردی؟
- نه! تو اینجوری حس کردی؟
مشتی به بازوش کوبیدم.
خنده ای کرد و راه افتاد.
دلم نمیخواست چشم ازش بردارم.
پوفی کشیدم و دستشو گرفتم:
+ اگه تو نبودی چیکار میکردم یاسین؟
- زندگی.
+ اره... اما چجور زندگیی؟ساکت موند.
+میشه یخورده گاز بدی؟
- نمیترسی؟
+ کنار تو نه!
- پس وایسا بریم سمت بزرگراه.
وارد بزرگراه که شدیم نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد.
در عرض چند ثانیه سرعتشو به نهایت رسوند.
هم ترس داشتم و هم حال میکردم.
+ گفتم گاز بده نه انقددد... یواش تر.
تک خنده ای کرد و بیشتر پدالو فشار داد.

شونه ای بال انداختم و باشه ای گفتم:
سرمو از شیشه بیرون بردم و شروع کردم به جیغ زدن.....
#پارت107
- چیکار میکنی بیا تو.
+ نمیخوام. از بچگی عاشق این کار بودم. امشبم که شب نامزدیمه.
سرعتشو آروم اروم کم کرد.
از پشت لباسمو کشید و روی صندلی نشستم.
مثل دیوونه ها میخندیدم.
- دیگه باید بیشتر مواظب خودت باشی.
+ به چه دلیل؟
- به دلیل اینکه الن نامزد داری و باید بهش متعهد باشی.
+ خب چه ربطی به مواظبت داره؟- مواظب نباشی من اذیت میشم. پدرت اذیت میشه....
+ اوم....
به خونه نزدیک و نزدیک تر شدیم.
جلوی خونه کع رسیدیم اقاجونو دیدم که نگران ایستاده بود و به دور و برش نگاه میکرد.
سریع از ماشین پیاده شدم و سمتش رفتم.

+ اقا جون؟ حالت خوبه؟
*سلام دخترم. آره خوبم کجا بودین شما؟
+ هیچی دنبالت میگشتیم.
* در خونه که نرفتین نه؟
+ رفتیم تا اون نزدیکی. گوشیتو اون برداشت و گفت رفتی.
* هوووف خیالم راحت شد.
+ چرا مگه چیشده؟
* تو اون آدمارو نمیشناسی بابا. خیلی خطرناکن.
ترسیدم برین و بلایی سرتون بیارن.
#پارت108
+ وا. مگه شهر هرته؟
* هیچی جلودار اونا نیست.
- سلام آقا جون خوبین.
* سلام پسرم ممنون.
- بیاین بریم داخل . بعد صحبت میکنیم.
باشه ای گفتیم و سمت خونه راه افتادیم.
زینب خانوم رفته بود و کسی داخل خونه نبود.
تمام وسایل جشن و عروسی هم غیب شده بودن.
+ به این سرعت همه چیزو بردن؟
- آره دیگه کار همیشگیشونه.

آقاجون و یاسین روی مبل نشستن.سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی براشون بیارم.
انقد خسته بودم که جال غذا درست کردن نبودم.
روی گاز دوتا قابلمه غذا بود.
درشو که باز کردم زیر لب گفتم:
+ دمت گرم زینب خانوم.
زیر گازو روشن کردم تا کمی گرم شن و خودم پیش اقاجون و یاسین برگشتم که مشغول حرف زدن بودن.
یاسین برگه هایی تو دستش بود و سر تکون میداد.
+ چیزی شده؟ اون برگه ها چیه؟
- ته چکایی که اقاجون به اون مرتیکه داده. رقمشم خیلی بالس.
+ چقدره مگه؟
- حدود یه تومن.
+میلیارد!!!؟؟؟
- آره.
دست و پام شل شد و روی مبل نشستم:
+ آقا جون این همه بدهی؟؟*شرمندم. من که گفتم نباید مزاحم زندگیتون میشدم.

#پارت109

با صدای یاسین گرمایی توی وجودم نشست.
- نگران مبلغ و پولش نباشین.
فقط برام جای سواله یه شرکت به اون کوچیکی و این همه بدهی؟؟
* پسرم من یه شریک داشتم که سهم خودشو از فروش اجناس نقد کرد و از ایران رفت.
بعدشم من موندم و کلی بدهی از وسایل تولید و پولیی که به عنوان پیش پرداخت گرفته بود اما....
- نگران نباشین. همشو من پرداخت میکنم.
* اما پسرم ....- اما نداره . درسته پول زیادیه. اما ارزش اخم همسرمو نداره.
با چشمای اشکی به یاسین نگاهی انداختم.
نمدونستم چی بگم.
اروم اشکامو پاک کردم و تشکری کردم.
+ یاسین....
- جونم.
+ یه لحظه میای؟
از اقاجون عذرخواهی کردم و سمت اشپزخونه رفتیم.
تا از دیدش دور شدیم خودمو پرت کردم تو بغل یاسین.
- اع. چیشده پریا؟

+ مرسی که هستی. داری زندگیمو نجات میدی
یاسین.
- انقد امروز اینو بهم گفتی کم کم دارم خر میشما.
خندیدم و سرمو محکم به سینه ش زدم.- بیا بریم اقاجونو تنها گذاشتی زشته.
باهم سمت اقاجون رفتیم.
روبهش گفتم:
+ اقا جون میشع باهام بیای؟

#پارت110
راهنماییش کردم و باهم سمت طبقه ی بالی عمارت
رفتیم.
+ این میشه اتاق شما.
درو باز کردم و پشت سر آقاجون وارد اتاق شدم.
- وسایل داخلش مال کیه؟
+ اونا مال خودمن. فردا همشو میبرم اتاق خودمو
یاسین تا شما وسیله هاتونو بیارین.- وسیله؟ کدوم وسیله؟ اون زنیکه حتی لباسامو برام
نذاشت.
+ اقاجون توروخدا.....
بیاین بقیه ی امشبو با خنده بگذرونیم.

لبخندی از روی اجبار روی لبش اومد.
گوشه ی تخت نشست و روبهم گفت:
- میشه برام بیشتر از خودتون و رابطتون بگی؟
دوست دارم بیشتر بدونم.
+ خب اون شب تا دم خونه که پشت سرمون اومدین
دیگه درسته؟
آهی از ته دلش کشید و اره ای گفت.
+ بعدش وارد عمارت شدیم و یاسین ازم راجب
خونواده و کارم پرسیدـ
همه چیزو بهش توضیح دادم و اونم اجازه داد براش
کار کنم و در عوض جا و حقوق بگیرم.
همه چیز عادی بود اما خیلی سریع عوض شد. جوری
که خودمم تو شوکم.یاسین مغرور و لجبازی که عاشق شد و منی که از
فرش به عرش رسیدم.
انگار دارم یه خواب میبینم. یا بهتره بگم رویا.
عاشقم شد..... زندگیمو ازینور به اونور کرد..... النم
داره پدرمو زندگیه منو نجات میده ....
آقا جون با چشای اشکی دستمو گرفت و سمت بغل
خودش کشید.
- فقط جای مادرت خالیه که این روزا رو ببینه.

#پارت111* میبینم پدر و دختر بدجور خلوت کردن. حال من شدم غریبه؟
+نه غریبه چیه. اومدیم بال تا اتاق بابارو نشونش بدم.
* اره درسته. اما دزدکی یه چیزاییو شنیدم.
که من مغرور و لجباز بودم؟
+ نبودی؟
قیافه متفکرانه ای به خودش گرفت:
* بودم اما خدایی خیلی نبودم.
+ بودی. خیلی زیاد.
با لجاجت اومد و کنار آقاجون نشست:
* شما بگین . به من با این حد مهربونی میاد مغرور و لجباز بوده باشم؟
اقاجون فقط خندید و هیچی نگفت:
+ سکوت علامت رضایته. باباهم تایید کرد.
- نه کی اینو گفت. آخر دعوا رو راه میندازیا ـ
سه نفری بلند زدیم زیر خنده.* درست میگه آقا جون. این یاسین النو اون زمان با
یه من عسل نمیشد خورد.
خودم از خودم میترسیدم.
+ الن هرچی هستی رو از من داری مگه نه؟
* جاااان؟ نشنیدم.

+ مهربون شدنت و مدیون من نیستی؟
* نه! چه ربطی به تو داره؟
اخمامو تو هم کشیدم و زیرچشمی نگاهش کردم:
* الن که فکر میکنم بله. همشو مدیون شمام. اصلا این عمارت و بنگاه و اموال و داراییمو همه مدیون تو أم.
اقا جون زودتر از بقیه مون زد زیر خنده و بلند شد.
- قدر همدیگه رو بدونین. بعضی وقتا زود دیر میشه. مثل من که صب تا شب کار کردم و از بودن کنار خونوادم لذت نبردم. اما وقتی یکیشون رفت.... همه چیو با خودش برد....
#پارت112
یه دست از لباس راحتیای یاسینو برای آقاجون آوردم تا لباساشو عوض کنه.
- فکر نمیکنی اینا خیلی برا من جوون میزنن؟ من پیر شدم دیگه. باید ازین پیژامه خط دارا بخرم.
+ آقاجووووون. این چه حرفیه.
* آره اقاجون دخترتون راست میگه. هنوز خیلی جوونین میخوایم دامادتون کنیم بچه دارشین و...
+ یاااسیننن.
*چشم من ساکت شدم بای.

+ بعضی وقتا انقد حرص میدی راضی میشم بع
همون مغرور بودنتا.* شرمنده دیگه اون مشترک مورد نظر از دسترس خارج شده.
+باشه برو بریم پایین تا آقاجون لباسشو عوض کنه.
همونطور که از پله ها پایین میومدیم به یاسین غرمیزدم:
+ چرا انقد حرص میدی یاسین. منتظر بودی زنت شم اخلاقای بدت شروع شن نه؟
* آره.
سرجام ایستادم. بچه پر رو. چه راحت میگه آره.
دندونامو بهم ساییدم. چشامو ریز کردم و نگاهش کردم:
- اشهد ان ل اله ال الل و اشهد ان...
+ چی میگی زیر لبت؟
- وال این قیافه ای که من دیدم خودتم میدیدی اشهد میخوندی.
حرفشو زده یا نزده سمت پایین دوید.
پشت سرش شروع به دویدن کردم:+ میکشمت یاسیننن.
وارد اشپزخونه شد و پشت میز غذا خوری وایستاد:
- جلو نیا.
+ خودت وایسا کاریت ندارم.

#پارت113
*پریا جان؟ فکر نمیکنی دیگه بزرگ شدیم؟
این کلک مال بچگیامون بودا.
حرصی تر شدم. دویدم دنبالش. اون میچرخید ، من میچرخیدم.
که یهو صدای قدمای اقاجون اومد:
+فعلا ولت میکنم ولی بعدا دارم برات یاسین خان.
اقا جووووون. لباساتو عوض کردی؟- اره دخترم.
+ پس بشینین تا میوه بیارم.
یاسین اروم و با خنده های زیرکانه ازم دور شد.
سبد میوه روبرداشتم و با سه تا بشقاب سمت حال رفتم.
روی میز جلوی مبل گذاشتمشون و تعارفی کردم:
* مرسی.
+ با شما نبودم یاسین خان شما که خونه خودته.
* از امروز خونه آقاجونم هست دیگ.
- من زیاد نمیمونم. النم تو فکر اینم چجوری باید این همه لطفتو جبران کنم.
* کجا؟ جای بهتری سراغ دارین؟
- نه پسرم اما...

* اما نداریم. یه بار برای همیشه حرفشو بزنیم و تموم شه.
شما هم بخواین برین من نمیزارم.چون بعد این همه وقت یه امروز صدای خنده تو این
خونه پیچید .
+ آره آقا جون کجا میخوای بری آخه این چه حرفیه.
- تو بهتر منو میشناسی دخترم. عادت ندارم لطف کسیو بی جواب بزارم. و بدتر از همه نمیتونم بیکار باشم.

#پارت114
+ اما دیگه بسه هرچی کار کردین. سنی ازتون گذشته.
- تا پنج دیقه پیش میگفتین جوونم یهو شدم پیر؟ هرجور شده باید کار پیدا کنم.
پوفی کشیدم و روی مبل نشستم.
+ من که حریف شما نمیشم نمیدونم چی بگم.یاسین همونجور که دهنش پر بود گفت:
*نگیان نباسین. اونس بامت.
+ اول دهنتو خالی کن بعد حرف بزن بفهمیم چی میگی.

میوه هارو جویده نجویده قورد داد پایین و گفت:
* میگم نگران نباشین اونش با من.
- دوباره چی با تو یاسین؟ تا همینجاشم خیلی لطف کردی پسرم. دیگه نمیزارم یه قدم برا من برداری.
* ای بابا باز که رفتیم رو خط تعارف. دارین بهم میگین پسرم.
پدر و پسر مگه باهم تعارف دارن؟ سربلندیه شما سربلندیه منه.
+ خب واضح بگو ببینم چی با تو؟
* مگه آقاجون نمیگه باید بره دنبال کار تا بتونه جبران کنه پولی که من بابت قرضاش میدم؟
+ اره خب.
* چرا بره دنبال کارای سخت ؟بیاد توی بنگاه کار کنه. اصلا کار چیه. بنگاهو بچرخونه. بالسر بقیه وایسته.
با شنیدن حرف یاسین برای بار چندم ذوق مرگ شدم. جلوش نگفتم که خر نشه اما واقعا مثل یه فرشته داشت زندگیمو نجات میداد.
* حله؟ قبول؟
+ اره چرا که نه. اقاجون بخاطر من نه نگو.
- اخه دخترم اینطوری که نمیشه.
تا النشم خیلی خجالت زده شدم.

+ خجالت از کی اخه؟ من دخترتم یاسینم دامادت .

#پارت115*آره دیگه شما میشی صاحب همه چی.
ماهم عین کارگرات.
- این چه حرفیه اخه پسرم.
* وال خب این همه وقت بدون اینکه کسی بهم بگه تو
بزرگ شدم و زندگی کردم.
یه چند وقتم زیر سایه شما و زور باشیم مگه چیه.
+ یاسینننن. آخه کجای آقاجون به زورگفتن میخوره؟
* خودشون که نه. اما ازونجایی که تو دخترشی و
احتمالش زیاده که به پدرت رفته
باشی...
با اقاجون بلندزدن زیرخنده.
بدجور حرصیم کرده بوداما خندیدن اقاجون ارومم
میکرد.
+ خب دیگ دیر وقته. بخوابیم؟
* هنوز بحثمون گل انداخته. کجا؟
چشم غره ای به یاسین رفتم و گفتم:
+ نه دیگه خسته ایم پاشو بریم.* ای بابا تازه میخواستم تلویزیون ببینما.
کنترلو جلوی اقاجون گذاشت و گفت:
* راستی خیلی ببخشید.

اخه شنیدم. پدرا با دو چیز شوخی ندارن یکی کنترل یکی کلید کولر.
انقد خندیده بودم دیگه خنده م نمیومد. لبخندی زدم و دوباره صداش زدم:
+ یاسین انقد اذیت نکن بیا بریم.
آقاجون شب بخیر.
* چیزی نگفتم که بابا. شب بخیر اقاجون.
- شبتون بخیر.خوب بخوابین.
همینجور که سمت اتاق میرفتیم دوباره شروع به غرزدن کردم.
#پارت116
#یاسین
پریا دوباره شروع کرده بود به غر زدن.
واسه اینکه اذیتش کنم سرجام ایستادم و گفتم:
+ پریا پنبه داریم؟
برای یه لحظه ساکت موند:
- آره چطور.
یه تیکه بیار لزم دارم.
رفت و بعد از چند ثانیه با یه تیکه پنبه سمتم اومد.
پنبه رو ازش گرفتم و گفتم:
+ خب حال ادامه حرفاتو بگو.

تا اومد دهن باز کنه پنبه رو توی گوشام چپوندم و زیر
لب آخیشی گفتم.
وارد راهرو که شدیم حس کردم پریا نیست.با برگشتنم سمت عقب و
دیدن چهره ی عصبانیش
فهمیدم بدجوری رو مخش رژه رفتم.
یک دو سه دوید سمتمو منم پا گذاشتم به فرار.
سریع وارد اتاق شدم و درو بستم.
- بازکن.
+ آروم باش.
- گفتم این دروو باز کن.
+ خب اروم باش تا باز کنم. شگون نداره شب اول
نامزدیمون خونریزی شه.
- درو باز کنننننن.
+ باز نمیکنم.
- باز نمیکنی نه؟
+ نوچ. مثلا میخوای چیکار کنی؟.
صداش قطع شد.
چند دیقه ای منتظر موندم و صداش زدم اما خبری
ازش نبود.
+ پریا..... پریاا... کجا رفتی؟تا اومدم در اتاقو وا کنم یهو عین جن زده ها
پرید جلوم

و درو کوبید سمتم.
با دیدن بطری آبی که تو دستش بود آروم آروم عقب رفتم.

#پارت117
از صورتش شرارت میبارید.
معلوم بود میخواد یه بلایی سرم بیاره.
آروم عقب رفتم تا به دیوار برخوردم.
دستمو سمتش گرفتم و گفتم:
+پریا اون بطری چی میخواد تو دستت؟
- بطری؟ هیچی همینجوری برداشتم آب بخورم.دستشو آروم سمت تخت برد و وانمود کرد میخواد
شیشه رو بزاره.
تا روی تخت نشستم به سمتم حمله ور شد و کل شیشه رو روم خالی کرد.
انقدر آبش سرد بود که عین سگ زجه میزدم.
+ میککششششششمت پریاااا. آخ یخ زدمممم.
هیچی نمیگفت و فقط با صدای بلند میخندید.
با شنیدن صدای سومی اروم شدیم و سمت در برگشتیم:
* چتونه شما نصف شب؟

خودمو جمع و جور کردم و صاف روبه روی آقاجون
ایستادم.
+ ببخشید قربان. تقصیر دخترتون بود.
پریا نگاه زیر چشمی بهم انداخت و زیر لب گفت:
- آدم فروش.
+ دیدی آقاجون. تقصیر من نبود .پریا سر تق سرشو بال گرفت و با حرص
گفت:
- خوب کردم اصن دلم خواست.
با صدای خنده های اقاجون دست از کلکل کردن
برداشتیم.
نگاهی بهم انداختیم و دوباره زدیم زیر خنده.
* بسه بقیه شو بزارین برای فردا. خسته این الن شب
بخیر.
+- شب بخیر آقاجون.

#پارت118با رفتن آقاجون سمت کمد لباسام رفتم و یه دست لباس
راحتی دیگه برداشتم.
+چشاتو بگیر.
- هان؟
+ گفتم چشاتو بگیر.
- واسه چی؟

+ هیچی میخوام چشم بندی انجام بدم.
- هر هر .خندیدم.
+ خب اگه فهمیدی چی گفتم پس چشاتو ببند لباسام خیسه سردمه.
- به من چه. تو برو جای دیگه لباساتو عوض کن. من چشامو نمیبندم.
+ پریا لج نکن.
- میکنم.
منتظر بقیه حرفاش نشدم. تو یه حرکت لباسامو کامل دراوردم و با شورت تنها روبه روش ایستادم.
هینی کشید و روشو برگردوند.+ حال اگه میتونی بازم لج کن.
سرتق روشو برگردوند اما چشاش بسته بود.
خندیدم و منتظر واکنش بعدیش شدم.
آروم لی چشاشو باز میکرد و دید میزد.
+ اصلا مأمور مخفی خوبی نیستی.
چشاشو کامل باز کرد و با حرص نگام کرد:
- دوس دارم نگا کنم اصن الن که دیگه محرمیم.
+ نه که محرم نبودیم دید نمیزدی.
- من؟؟؟ من کجا دید زدم تورو؟؟؟؟
+ شب اول یادت رفته؟
- نه یادم نرفته. اما تویه بیشعور یهو لباساتو کندی.

وگرنه من یه لحظه هم نگات نمیکردم.
#پارت119
+ به هرحال نگا کردی دیگه.
بدجور حرصش زده بود بال.
- اصنننن دوس داشتمممممم. عصبیم کردیا. لباساتو بپوش شب بخیر.
بلند زدم زیر خنده و شب بخیر گفتم.
نمیدونم چرا با این همه خستگی بازم دوست داشتم اذیتش کنم.
بدون اینکه لباسامو بپوشم رفتم و کنارش دراز کشیدم.
+ پریا بغل نمیای؟
تو حالت خواب و بیداری فرو رفته بود:
- چرا میام بغلم کن.
+ خودت بپر تو بغلم دیگه.
برگشت و خودشو پرت کرد رو سینه م که با لمس لختیه بدم پرید رو هوا.انقدر قیافه ش بامزه شده بود که نتونستم جلوی خودمو
بگیرم و بلند زدم زیر خنده.
چندتا مشت حواله ی سینه م کرد و ازم فاصله گرفت.
پتورو دور خودش پیچید و سرشو کامل برد زیر پتو.
+ ای ناجنس ینی من با بدن خیس بدون پتو بخوابم؟

- لباساتو بپوش بیا زیر پتو. بدون لباس نه.
+ فرقش چیه خب الن محرمیم دیگه.
- محرمیم ولی بدون لباس خطرناکه.
توهم که بی جنبه تر از این حرفایی.
+ بی جنبه ی چی بابا پتو رو بده یخ زدم.
- نوچ اول لباس بپوش.
+ باش. اصن حیف این بدن جذابه که ببینیش و به تنت بخوره.
- اره تو اینجوری فکر کن اما همین شب اول دنبال این داستانا نباش اقا.
خودمو به کوچه علی چپ زدم:
+ داستان؟ چه داستانی؟
#پارت120
پوزخندی زد:
+ باشه اگ نمیدونی راجب چی حرف میزنم اشکالی نداره.
خودمو بیشتر بهش چسبوندم.
+ نکننن یاسین اع.
- کاری نکردم که.
+ پس یا ازم جدا شو یا لباساتو بپوش.
دستامو محکم گرفتم و خودمو چسبوندم بهش.

+ یاسین نکن گفتممم.
- نکن نکن راه ننداز. اتفاقا میخوام بکنم.
هینی کشید و چشماشو بست:- چیشده ؟ خجالت کشیدی مثلا؟
آروم از لی چشاش نگاهی انداخت:
+ پ نه پ. مثلا بار اوله ها.
- آره اما انقد خجالت نداره.
+ خب دستامو ول کن.
- فرار میکنی.
+ نه فرار نمیکنم.
آروم دستاشو ول کردم.
- خب الن میخوای چیکار کنی؟
+ اووووم هیچی برای شروع توهم باید مث من شی.
- مثل تو شم؟ ینی چی؟
+ ینی لخت شی.
- من حال ندارم میخوای لخت شم خودت لباسامو در بیار.
از روی سماجت چشمی گفتم و به سمت لباساش حمله ور شدم.
یکی یکی دراوردمشون و ...
#پارت121
جفتمون بدجوری داغ کرده بودیم.

الن دیگع بهم محرم بودیم ومیتونستیم هرکاری انجام بدیم.
به سمت لباش حمله ور شدم و به بازیشون گرفتم.
بدنش داشت میلرزید. کم کم پایین رفتم و چشمم که به اندام زنانه ش افتاد....
وای باورم نمیشد.
+ چرا ماتت برده یاسین؟
- ها؟ هیچی....
+ پس بدو انجام بده...دوباره به سمتش حمله کردم و شروع کردم به بوسیدنش.
+ اینا بسههههه. بروسر اصل کاریش.
چشمی گفتم و.....
**
آروم چشمامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.
خبری از پریا نبود.
لباسامو پوشیدم و سمت حال رفتم:
- پریا... پریاا...
+ پریا تو حمومه پسرم.
به سمت اقاجون برگشتم...
خودموجمع و جور کردم و سلام کردم:
+ سلام صب بخیرپسرم.

با فکر بع دیشب لبخندی روی لبم نشست.
#پارت122
گوشی اقاجون که زنگ خورد سکوت کردم.
+ بله؟
-. . . .
+کجا ؟
-. . . .
+باشه.
گوشیو کنار میز گذاشت و با کلافگی دستی روی سرش کشید.
- چیشده آقاجون.
+ اونا بودن.
- خب چی گفتن؟گفتن برای حساب کتاب برم سر قرار.
- کجا؟
+ یه کافه دارن خودشون تو تجریش.
- نگران نباشین باهم میریم. ساعت چند؟
+ ۴بعدظهر.
- مشکلی نیست نگران نباشین.
+ نگران پریام.
- پریا دختر قوییه.
+ میشه بهش چیزی نگی ؟ این چند روز خیلی سختی

کشیده. اگه میشه خودمون دوتایی بریم و برگردیم.
- باشه هرچی شما میگین اما پیچوندن پریا کار آسونی نیس.
+ مگ بهش نگفتی بیام تو بنگاه کار کنم؟ بگو میخوای بنگاهو نشونم بدی.
چشمی گفتم و منتظر نشستم تا پریا از حموم بیرون بیاد.
#پارت123
بعد از چند دقیقه با صدای پریا از جام بلند شدم.
سمت حموم رفتم تا ببینم چی میگه.
+چیشده عشقم.
- اگ شیطنت نمیکنی باز حولمو یادم رفته. برام بیارش.
خندیدم و سمت اتاق رفتم.
حولشو برداشتم و سمتش گرفتم:
+ بیا. زودتر خودتو خشک کن که منم باید برم دوش بگیرم.
بعدظهر باید برم جایی.- کجا؟
+ با آقاجون میرم بنگاه تا نشونش بدم محل کار جدیدشو.
- دیر نمیشه هاـ همین روز اولی اخع؟

+خودش خواست خب.
-باشه الن میام.
سمت اقاجون برگشتم و بهش گفتم که با پریا صحبت کردم.
لبخند تلخی روی لبش نشست و سرشو پایین انداخت.
+ چیزی شده؟
- نه پسرم. فقط شرمندم ازینکه باعث زحمت شدم.
+ این چه حرفیه میزنین. لبخند پریا به اندازه ی همه داراییم ارزش داره.
شما نباشین نمیخنده.
#پارت124
+ سلاااام. من اومدم.
با صدای پریا سمتش برگشتیم.
- به به خانوم. خوش اومدی. عافیت باشه.
+ سلامت باشی عشقم.
* عافیت باشه دخترم.
سمت اقاجون رفت و با بوسیدنش گفت:
+سلامت باشی بابا جون.
چهره عصبی به خودم گرفتم و پوفی کشیدم:
+ چیشده؟
- مال من خار داشت؟

دوتایی زدن زیر خنده.
+ حسود. زشته جلو بابا.
- چه زشتی داره. همسرمیا.+ فلن که نامزدتم نه همسرت.
- نخیر همسر رسمیییمی.
+ به هرحال اول محرم شدن نامزدیه.
- باشه اصن نخواستم.
رومو ازش برگردوندم که خندید و سمتم اومد.
بوسه ای روی لپم کاشت.
- دیگه فایده نداره.
+ مثلا قهری؟
-آره.
+ آقا جون زحمتت دوبرابر شد. یه بچه دیگه رو باید
بزرگ کنی.
سه تایی زدیم زیر خنده.
* تا باشه ازین خوشیا و خنده ها.
#پارت125
#پریا
میز صبحانه رو چیدم و صداشون زدم.
باشنیدن صدای خوش و بشی سمتشون رفتم:
+ با کی حرف میزنین. .... اع سلام زینب خانوم
خوبی.

- سلام خانوم جان ممنون شما خوبی.
+ پوف بازم گفتی خانوم جان.
- چیکار کنم خانوم خب. خیلی وقته این خونه سایه خانوم ندیده به خودش. عقده شده تو دلم هی میخوام بگم.
همه باهم زدیم زیر خنده.
- من برم صبحانه رو حاضر کنم .
+ زحمت نکش آماده کردم. برو سراغ بقیه کارات.- شرمنده خانوم جان دیر کردم نه؟
+ نه این چه حرفیه. ما زود گشنمون شد.
زینب خانوم ازمون فاصله گرفت و سمت کاراش رفت.
با آقاجون و یاسین دور میز نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم.
+ کی میرین؟
یاسین نگاه گنگی بهم کرد و گفت:
- کجا؟
+ بنگاه دیگ.
-آهاااا. هنوز که زوده. بعدظهر میریم.
+ الن چند روزه نرفتیا. کی اونجاس.
-کارگرا هستن.

باشه ای گفتم و سکوت کردم. حس میکردم یه چیزو
دارن ازم مخفی میکنن.
تو فکر بودم که یهو با صدای اقاجون جا خوردم.* ممنون دخترم.

#پارت126
خودمو جمع و جور کردم و زیر لب گفتم:
+خواهش میکنم نوش جان.
آقاجون که رفت رو به یاسین گفتم:
+ تو سیر نشدی هنوز؟
لقمه رو تودهنش نگه داشت و بهم زل زد.
پقی زدم زیر خنده:
- غذاهم نمیتونیم بخوریم دیگه؟
+ بخور ولی کم. آقاجون جای پدر توعه ولی هیکلش
ازت رو فرم تره. خجالت بکش.
- باشه کشیدم حال بزار صبحانه مو بخورم.بشقابو از جلوش کشیدم و
مشغول جمع کردن سفره
شدم.
- ای بابااا. خدایا یکی نبود به من بگه ابت کم بود یا
نونت که زن گرفتی.
سمتش برگشتم و با قیافه خشنی بهش زل زدم:
- میدونم همش کم بود باشه....

+ افرین. حال پاشو برو زبون درازیم نکن.
- هعی خدا....
اینو گفت و رفت.
لذت خاصی تو حرص دادنش بود.
دلم میخواست همش اذیتش کنم. داشتم ظرفارو جمع میکردم که یهو زینب خانوم سر رسید.
- خانوم جان بزارید من جمع میکنم شما برین استراحت کنین.
+ وا. سر صبحه هنوز. کوه کندم که استراحت کنم.؟
- خب اقا گفته نزارم دست به سیاه و سفید بزنین.+ اقا برا خودش گفته.

#پارت127
+ یاسین. یاااااسیننننن.
- بله چرا داد فریاد راه انداختی.
+ چرا به زینب خانوم گفتی نزاره من کاری انجام بدم؟
-چون شما خانوم این خونه ای نیازی نیست کاری انجام بدی.
+ اتفاقا خیلیم نیازه. یه نفر آدم و یه خونه به این درندشتی مگه میشه.
- خب یه نفر دیگه هم استخدام میکنم خوبه/؟

+ نه خودم کمکش میکنم.- گفتم نه تمومش کن.
با لحن تندش ساکت موندم.
- زینب خانوم. اگه آشنایی داری بیاری کمکت اشکال نداره.
* چشم آقا جان خدا از بزرگی کمتون نکنه. به پسر بزرگم میگم بیاد. چند وقته بیکاره.
یاسین باشه ای گفت و داشت میرفت که با صدای من ایستاد:
+زینب خانوم
* جانم خانوم جان.
+ شما کجا زندگی میکنین.
* خونه ما خیلی دوره ازینجا.
پایین شهریم. اینجاهم که بال شهره.
هر روز دو سه ساعتی تو راهم .
+ یاسین.
- بله .
+یه تقاضایی کنم رد نمیکنی؟- بستگی داره چی باشه.
قیافه درهم به خودم گرفتم.
+ قیافه تو کج و کوله نکن دیگه. اگه بتونم انجامش بدم چشم هرچی تو بگی.

#پارت128
+هرررچی من بگم؟.
- اره. جون بخواه.
رومو سمت زینب خانوم چرخوندم:
+ زینب خانوم.
* جانم خانوم جان.
+ فردا کل خانواده تو بیار اینجا.با من من و تته پته در حالیکه با ترس به یاسین نگاه
میکرد گفت:
* نــ... نه خانوم جان ممنوع از دعوتتون. شوهرم معلوله و رفت و امد براش سخت. همونجا یه چیزی درست میکنیم میخوریم.
+ من نگفتم واسه شام بیاین.
یاسین درحالیکه گیج شده بود حرف زینب خانومو شکست و با کنجکاوی پرسید:
- پس چی؟
+ کلا بیاین اینجا.
زینب خانوم زبونش بند اومده بود و یاسینم با تعجب بهم نگاه میکرد:
+ چرا اونجوری نگاه میکنی. خودت گفتی اگه بشه انجامش بدی مشکلی نیست. اون کلبه ای که تو حیاط

هست واسه سرایداره مگه غیر ازینه؟
یه حال و سرویس و دوتا اتاق داره یه خونه جمع و
جور و خوشکل مگه نه زینب خانوم؟* مـ... من...ـ چی بگم خانوم جان.
اونجا در عوض
خونه من بهشته بهشت...
+ پس به بهشت خوشومدی. فردا کل خونوادتو بیار
اینجا.
* اما درس و مدرسه بچه هام...
+ نگران نباش همشونو همینجا ثبت نام میکنیم.
فردا نمیخواد بیای برای کارای خونه. برو دنبال
پرونده بچه هات و اسباب کشی.
+ آقا یاسینم با تدارکات چی هماهنگ میکنه تا ماشین
بفرسته خونتون مگه نه؟

#پارت129یاسین که با لبخند داشت بهم نگاه میکرد و قفل کرده
بود چی بگه لب زد:
+ صاحب اختیارین خانوم. کی بتونه حرف بزنه رو
حرف شما. فردا زنگ میزنم محسن ماشین بفرسته
زینب خانوم.
شادی تو چشمای زینب خانوم برق میزد.
+ یاسین.

- جاااان دیگه چیه.
+ میگم هنوز که سر صبحه درسته؟
- آره خب.
+ پس الن زنگ بزن آقا محسن ماشین بفرسته.
- حال دیر نمیشه ها.
+ گفتی هرچیییی من بگممم.
- عجب غلطی کردیما. چشم.
+ زینب خانوم آماده شو. خودمم میام.
* چشم خانوم جان.
- تو کجا میری؟+ شما با اقا جون میرین بنگاه من تنها بمونم؟
میرم کارای زینب خانومو سریع انجام بدیم قبل
غروب اینجا باشیم.
- عاقلان دانند....
زینب خانوم که رفت پریدم بغل یاسین و بوسیدمش.
+ مرسی که گوش دادی.دیگه لزم نیست این بیچاره
هر روز این همه راهو الکی بره و برگرده.
تا حال نرفتی خونش؟
- نه برم خونه خدمتکارم چیکار اخع؟
+ به هرحال زیردستته. باید مواظب زیر دستت باشی
شاید شرایطش بد بود.
- از لحاظ مالی تامین کردمشون.

+ اون پولی که میدی خرج شوهر و بچه هاش میشه
خب وضع خونه ش...
بهرحال این کارو میتونستی خیلی زودتر انجام بدی.
#پارت130
- درسته عزیزم اما شرایطش نبوده تا حال.
منم که قبل تو به هیچ فرم آدمی محل نمیدادم.
چپ چپ نگاهش کردم و ازش دور شدم:
+ میرم آماده شم.
لباسامو عوض کردم و بعد از خداحافظی با بابا و
یاسین به همراه زینب خانوم سمت خونه ش راه
افتادیم.
از شدت خوشحالی داشت بال در میاورد.
+ خیلی راه مونده؟
- با تاکسی زیاد راه نیست خانوم جان. من هر روز با
چند تا واحد و خط مترو عوض کردن میرفتم خونه.
پوفی کشیدم و منتظر موندم.
بعد از حدود چهل دیقه بالخره رسیدیم.اوف که چقد دور بود. و کجا اومده
بودیم.
خیابونای تنگ و تاریک. خونه های گلی و قدیمی.
بعد از پیچیدن تو چندتا خونه بالخره رسیدیم.
یه در کوچیک آبی رنگ بود.

- بفرمایید خانوم جان.
وارد خونه که شدم با دیدن سر و وضع بهم ریخته خونه سرجا خشکم زد.
شوهر معلولشو که روی ویلچر دیدم سلام کردم.
- مهران. ایشون پریا خانوم. نامزد آقا یاسین که بهت گفتم.
نمیدونی چیکار قراره بکنه.
شوهرش با صدای لرزونی گفت:
* چیکار/؟
- قراره مارو ببره خونشون. بچه هامونو..ـ
زندگیمونو. حتی بچه هارو همونجا میفرستن مدرسه میفهمی؟ بالشهر تو مدرسه خوب با معلم خوب.
#پارت131
ازینکه انقدر تونسته بودم چند نفرو خوشحال کنم تو پوستم نمیگنجیدم.
وسایلشون بدرد نخور بود. تقریبا همه اشغال.
با صدای زنگ گوشی جواب دادم:
+ جانم یاسین جان.
- کجایی عزیزم؟
+ خونه زینب خانوم.
- آدرس دقیق بده بدم محسن. نزدیکتونه.

+ باشه الن میفرستمش واست.
قطع کردم و سمت زینب خانوم رفتم:+ آدرس دقیقو بگو.
ادرسو گرفتم و واسه یاسین فرستادم.
کم کم مشغول جمع کردن وسایلشون شدیم.
شوهرش روی ویلچر بود اما از خوشحالی وسیله های کوچیکو برمیداشت و تو کارتون میچید.
تقریبا کارمون تموم بود. وسایل زیادی نداشتن. یهو صدای در اومد.
* یا الل.
- آقا محسنه.
بیرون رفتم و سلام کردم:
* سلام خانوم.
+ سلام. وسایل آمادن ماشین آوردین؟
* بله. بچه ها بیاین تو.
وسایلو یکی یکی بار ماشین کردن و آماده رفتن شدن:
+ همشو ببرین عمارت.
یه گوشه کنار خونه سرایدار بچینین تا بیایم .
* چشم خانوم.
#پارت132
با رفتن ماشین اجناس دیگه نزدیک ظهر شده بود.
توی حیاط کوچیکشون نشسته بودیم که صدای در

اومد.
یه پسر ۱۵-۱۶ساله وارد خونه شد.
* سلام.
سلام کردم که زینب خانوم بلند شد:
- سلام علی جان ایشون پریا خانومه که قبلا براتون گفتم.
با شنیدن حرف مادرش دستپاچه شد . خودشو جمع و جور کرد و خوشامدی گفت.-کجا بودی پسرم.
* طبق معمول دنبال کار.
با شنیدن حرفش شوکه شدم.
+ کار؟ با این سن؟
زینب خانوم سرشو پایین انداخت.
- شما که وضع مارو دیدن خانوم جان.
هرچی به علی گفتم قبول نکرد درسشو ادامه بده. گفت میخوام کار کنم تا وسایل خونه رو عوض کنم. بچه هام هیچوقت خوشی نداشتن.
هرچی خواستن جلوشون شرمنده شدم..
* این چه حرفیه مامان تو تلاشتو کردی.
سمت خونه قدم برداشت که یهو با تعجب گفت:
* مامان!! وسایل کو؟
خندیدم و رو بهش گفتم:

+ اگه قول بدی درستو بخونی بهت میگم.
* من درس خوندنو دوس دارم پریا خانوم. اما....+ اما نداره. قول بده بقیه ش با من.
* چشم. قول میدم.
+ وسایلتو بردیم عمارت اقا یاسین. ازین به بعد شماهم اونجا زندگی میکنین. همونجا هم میرین مدرسه.

#پارت133
از خوشحالی اشک تو چشاش جمع شد.
سمت مادرش رفت و بغلش کرد:
* جـــ ... جدی میگن مامان؟
- آره پسرم. بزار خواهرت بیاد. میریم پرونده جفتتونو میگیریم و ازینجا میریم. واسه همیشه.
* اما این خونه چی؟- چیزی ازش نمونده.ساختمون داغونه اینجا هیچ ارزشی نداره جز زمینش که به یه نفر میسپاریم برامون بفروشتش.
زمان زیادی نگذشت که دختر زینب خانومم اومد.
دختر خوشکلی داشت اسمشم زهرا بود. ۸سالش بود.
بعد از تعریف کردن ماجرا کلی ذوق کرد.
باهم رفتیم پرونده هاشونو گرفتیم و سمت عمارت راه افتادیم.

به عمارت که رسیدیم ساعت ۳شده بود.
.خبری از یاسین و بابا نبود انگار رفتع بودن بنگاه.
با دیدن وسایل کهنه کنار عمارت دوباره دلم گرفت.
کاش میشد اینارو فروخت و براشون چند تیکه اساسیه نو خرید.
شماره سینارو گرفتم:
+ یاسین جان یه خواهش دیگه بکنم نه نمیگیییییی؟
- اول علیک سلام دوما باز چی میخوای؟گوشیو قطع کردم. چند بار زنگ زد اما جواب ندادم.
بیشعور انگار چی میشه. این همه دارایی داره .
خسیس بدبخت.
صدای پیامک اومد:
- چیشد چرا قطع کردی چی میخواستی.
+ هیچی نمیخوام دیگه ازت هیچیییی.

#پارت134
- ای بابا حال قهر نکن.
+ اتفاقا قهرم.
- چیکار کنم آشتی کنی؟
+ واسه زینب خانوم وسیله نو بخر.
تا پیامم ارسال شد زنگ زد:+ بله.

- عشقم میخوای ورشکستم کنی؟
+ با چار تا تیکه وسیله ورشکست میشی؟ خسیس. این همه مال و منال داری وقتی زیر دستت تو لجن باشه چه فایده؟
آدم بودن خوب چیزیه.
بیا وسایل اینارو ببین. گریه ت میگیره.
تو کاخ مجللت نشستی خبر نداری خدمتکارت کجا داشته زندگی میکردع و با چه شرایطی.
گوشیو دوباره قطع کردم و عصبی روی مبل نشستم.
واقعا که. کسی خدمتکارت باشه همش تر و خشکت کنه. این همه اموال داشته باشی و تو این وضع زندگی کنه؟ با این وسایل؟.
یه ساعت بیشتر نگذشته بود که صدای زینب خانوم اومد:
- خانوم جان این چکاری بود؟ من روم نمیشع دیگه تو چشماتون نگاه کنم.+ چیشده مگه ؟
- بیاین بیرون.
با دیدن محسن که داشت وسایل زینب خانومو بار میزد پرسیدم:
+ کجا میبرینشون.
* آقا یاسین زنگ زد گفت همشو ببرم سمساری و

بجاش وسیله نو بیارم.

#پارت135
لبخندی زدم و زیر لب عوضیی نثار یاسین کردم.
نمیتونست همون اول بگه چشم؟
راست میگن پولدارا خسیسنا.میلیاردی سرمایه داره زورش میاد یک هزارم خرج
کارگرش کنه.
با صدای زینب خانوم به خودم اومدم:
- خانوم جان اینجا چخبره؟
+ خبری نیست. وسایلتونو عوض میکنیم که مناسب بچه هات باشن.
- اما....
+ اما نداره. شرمنده یاسین تا حال به خدمتکار خونه ش انقد بی تفاوت بوده.
- نه . اقا خیلی لطف داشتن به من. حقوق زیاد بهم میداد و...
+ حقوق اره اما کفاف زندگیتونو نمیداده.
برو خونوادتو بگو بیان داخل تا وسایلو بیارن.
با دیدن زهرا و علی که با بهت و حیرت به خونه نگاه میکردن خندیدم:

+ شانس دارینا...ازین به بعد اینجا زندگی میکنین. من که تازه چند ماهه اومدم .زهرا خندید و سمتم دوید.
بغلش کردم و بوسه ای روی سرش کاشتم.
+ فردا میریم واسه ثبت نام مدرسه تون. قبول؟
چشمی گفتن و ازشون خواستم بشینن.
* شما لطف بزرگی به من و خونوادم کردین.
با صدای اقا مهران سمتش برگشتم.

#پارت136
+ کم لطفی آقا یاسین بوده که شما تا الن اونجوری زندگی کردین. لطف من نبوده.
* فقط میتونم ازتون تشکر کنم. همین.
+ نیاز به تشکر نیست.همین که علی و زهرا به جایی برسن و واسه خودشون کسی بشن یه امتیاز بزرگه برا من.
سمت اشپزخونه رفتم.
با دیدن زینب خانوم که داشت ظرفارو میشست سمتش رفتم.
+ اع. داری گریه میکنی زینب خانوم؟ چیشده.
- خـــ... خانوم جان...
+ چیشده آروم باش.
- تا حال بچه هامو انقد خوشحال ندیده بودم.

همیشه عذاب وجدان داشتم که نتونستم زندگی خوبی
براشون فراهم کنم.
+ اما دیگه تموم شد. حال همش جبران میشه.
چایی ریختم و باهم سمت خونوادش رفتیم....
#یاسین.ضعف بزرگی بود که نمیتونستم به پریا نه بگم. اما
چیکار کنم دیگه. عاشقش بودم.
با اقاجون سمت قرار راه افتاده بودیم.
ترس خاصی تو نگاه آقا جون بود.
دستمو روی دستش گذاشتم:
+ نگران نباشین. همه چی درست میشع.
- اما....
+ اما نداره. هرچی باشه امروز تموم میشه.

#پارت137
+من اونقدر سرمایه جمع کردم و به ارث بردم که
تاپنج نسلم بریز بپاش کنن تموم نمیشه.
همش جمع کردم وهیچ لذتی ازش نبردم.بزارین امروز در قبال پول خنده
همسرمو بدست
بیارم.
حاضرم کل سرمایه مو بدم اما اون بخنده.
من به هرچی میخواستم رسیدم جز آرامش.

آرامش من پریاس.
حاضرم براش هرکاری بکنم.
تشکر زیرلبی کرد و سرشو پایین انداخت.
+ مرسی پسرم.
به راه ادامه دادیم.
چند دقیقه بعدجلو کافه بودیم.
واردکافه شدم و سمت پذیرشش رفتم:
+ با آقای توکلی قرار داشتم.
- بال منتظرتونن.
سمت جایی که بادست نشون داد رفتیم.
با دیدن مرد مسنی که روی میز نشسته بود سمتش چرخیدم.سلام کردیم و نشستیم. اصلا بهش نمیخورد اهل این کارا باشه. بیشتر شبیه مسجدیا ونماز خونا بود.
* خب. پس تصمیم گرفتی زیر حرفت بزنی و میخوای قرضتو پرداخت کنی.
وسط حرفش پریدم:
+ بله.
* شازده کی باشن؟
- دامادم. یاسین.

#پارت138

از روی میز کنارش چند تا کاغذ برداشت و انداخت جلومون.
* اینم صورت حساب طلبای من و قرضای تو.فقط موندم تو که هشتت گروی نهه از کجا میخوای ۷۰۰میلیون پول بیاری.
با شنیدن مبلغ چشمام گرد شد!
۷۰۰میلیون!!!! آقاجون این پولو چیکار کرده بود؟
با دیدن آقا جون که سرشو ازخجالت پایین انداخته ساکت موندم و مشغول چک کردن برگه ها شدم.
همش یه مشت برگه باطله بود که هیچ ارزشی نداشتن بجز یکی.
+ اینجا نوشته ۳۰۰ملیون! نه ۷۰۰میلیون.
* سیصد میلیون مال دو سال پیشه. الن شده ۷۰۰تا.
+ یعنی پول درصدی دادین به...
- مجبور شدم پسرم. اگه میفتادم زندان معلوم نبود سر پریا چی میومد.
باید یجوری پولرو جور میکردم تا خلاص شم.
* هندی بازیاتونو بزارین برا بعد.
کی پولو میریزین؟
به فکر فرو رفتم.از جام بلند شدم و گفتم:
+ تا چند روز آینده تمام پولو میزنم براتون.

اینو گفتم و با آقا جون از کافه بیرون اومدیم.
آقا جون از خجالت سرش پایین بود و هیچی نمیگفت.
دستی روی شونه ش گذاشتم و با لبخند گفتم:
+ همه چی تموم شد. ارینجا به بعد هممون زندگی میکنیم.

#پارت139
سکوت عجیبی بین من و آقاجونو فرا گرفته بود.
داشتم به این فکر میکردم که این همه پولو چجوری و با چه قیمت مفتی ازش بیرون کشیدن.با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم:
+ جانم پریا خانم.
- کجایین پس چرا نمیاین.
+ عشقم هنوز که چهار و نیمه کو تا شب.
- پاشین بیاین دیگه امشب شب اولیه که زینب خانوم با خونوادش اومده اینجا .
+ ما تا ۷خونه ایم.
- خیلی دیره.
+ نه دیگه تا وسایلشونو جابجا کنن و یه شام مشتی درست کنین ما رسیدیم.
- باشه پس مواظب باشین.

+چشم توهم مواظب باش.* مگه قراره جای دیگه ای بریم؟
+ بله دیگ.
من دروغ بلد نیستم. به پریا گفتم میریم بنگاه پس میریم.
اقاجون لبخند زورکی زد و دوباره ساکت شد.
جلوی بنگاه که ایستادم با دیدن چهره ی بهت زده آقا جون خنده م گرفت.
* همه اینجا مال توعه؟
+ بله زیاده؟
* خیلی بزرگه.
+ بزرگی از شماست پدر زن گرامی. ازین به بعد شما قراره اینجا رو اداره کنین.
* من حتی این همه جارو نمیتونم راه برم چه برسه اداره کنم.
#پارت140
#پریا
حس عجیبی داشتم.
بینهایت خوشحال بودم چون با کارم یه خونواده رو خوشحال کرده بودم.
انتظار واسه اومدن یاسین و آقاجون خیلی چیز مضخرفی بود.

با صدای در بلند شدم.
+ سلام ما اومدیم.- سلام خوشومدین.
سمت بابا رفتم و با ذوق پرسیدم:
- محل کار چطور بود آقا جون؟
* خوب. عالی. اما فکر کنم واسه اداره اونجا یه کم پیر شدم.
- اع اقاجون این چه حرفیه. هنوزم بهتر ازین جوونای تازه به دوران رسیده عمل میکنین.
نگاهم سمت یاسین رفت که عصبی داشت نگام میکرد:
+ منظورت از جوونای تازه به دوران رسیده من بودم دیگه؟
- ها؟ نه . ینی چیزه....
بابا بلند زد زیر خنده.
* یه چایی نمیدی به ما دختر؟- چشم بشینین الن میارم.
تا سمت اشپز خونه قدم برداشتم زینب خانومو دیدم که با سینی چایی سمتمون اومد.
سینیو جلومون گذاشت و سمت یاسین رفت:
خیلی ممنون اقا. نمیدونین چه لطف بزرگی در حق من و اون دو تا طفل معصومم کردین....
- زینب خانوم. قبلا گفتم وظیفه ی یاسین بوده این کار.

تا النشم دیر کرده.

#پارت141
به یاسین که مثل بت بهم خیره شده بود و هیچی نمیگفت چشم قره ای رفتم:+ اع... چیزه. نه زینب خانوم تشکر لزم نیست.
خونوادت کجان؟
* تو کلبه ن اقا. دارن وسایلمونو جابجا میکنن تا باب میلشون شه.
+ برو بگو بیان. دور هم شام بخوریم.
* نه اقا این بی احترامیه....
پریدم وسط حرفش.
- یعنی چی زینب خانوم. برو بیارشون دیگه.
گل از گلش شکفت.
به سمت در دوید تا خونوادشو صدا کنه.
با خیال اسوده روی مبل نشستم و رو به یاسین گفتم:
- وای میبینی چه حس خوبی داره وقتی به یکی کمک میکنی و خوشحال میشه؟
+ چه حسی.دندونامو از حرص بهم فشار دادم. دلم میخواست خفه ش کنم.
- یاسیننننن....

+ شوخی کردم بابا منم آدمم خب درک میکنم دیگه.
با صدای در هممون چشم چرخوندیم.
علی و زهرا جلوتر وارد شدن و زینب خانومم
همسرش آقا محسنو با ویلچر داخل خونه اورد.
زهرا دوید سمتم و خودشو پرت کرد تو بغلم:
- خونه جدید چطوره زهرا خانوم؟
* عالیه پریا جون عالی. بالخره اتاقمو اونجوری که
دوست داشتم چیدم .
#پارت142
خنده روی لبم گشاد تر شد.
یاسینو اقاجونو دیدم که با اقا محسن و علی خوش و
بش میکنن.
یاسین مشتی به بازوی علی زد و گفت:
+ خوب پهلوونی بار اوردی زینب خانوم. اسمت چیه؟
* اسمم علیه آقا.
+ شما اسمت چیه دختر کوچولو.
* اسمم زهراس.
پریدم وسط حرفش:
- ایشونم اقا محسن همسر زینب خانوم. یه خونواده
خوشحال و چار نفره.
+ خوشومدین. اینجا مثل خونه خودتونه.منو ببخشین چون از وقتی

چشامو باز کردم زینب
خانومو دیدم اما از خونوادش غافل بودم.
حتی وقتی خونوادمو از دست دادم تنها کسی که پیشم
بود زینب خانوم بود اما من...
* الن جای این حرفا نیست پسرم. خوشومدین. منم
پدر پریا خانومم. از اشناییتون خوشبختم.
- خب زینب خانوم بریم واسه شام؟
* چشم خانوم جان ولی روی میز جا برای همه نیست
میز چارنفره س.
- اااممم. خب روی زمین مگه چشه؟ سفره رو بنداز
روی زمین.
یاسین کلافه پوفی کشید:
- بله یاسین خان مشکل دارین با روی زمین؟+ نه پریا خانوم مشکلم با
روی زمین نیست. مشکلم با
میز کوچیکه. فکر کنم وقتشه زنگ بزنم میزو هشت
نفره کنم.
- برای ییارم شده قبل اینکه من بگم خودت فهمیدی .
مرسی.
همه باهم زدیم زیر خنده....

#پارت143

شلوغ شدن عمارت ، حال و هوای عجیبی بهش داده
بود.
همه میخندیدن. اصن انگار نور افتاده بود داخل خونه!
اقاجون بدجوری تو فکر بود.با غذاش بازی میکرد ولی چیزی نمیخورد.
+ آقاجون. چیزی شده؟
- جان؟ نـــ... نه عزیزم چیزی نیست.
+ نکنه غذارو دوس نداری؟
- نه میدونی خودت، عاشق قورمه سبزیم.
+ پس بخورین دیگه.
- تو بنگاه خرت و پرت خوردیم زیاد میل ندارم. میرم
اتاق بخوابم که صب باید زود پاشم.
باشه ای گفتم و اقاجون سمت اتاقش رفت.
+ یاسین... هوی یاسین....
- هوم..
+ چیشده ؟
- چی چیشده؟
+ اقاجون چش بود؟
- از من میپرسی؟
+ میدونم که میدونی. بگو دیگه.
اشاره ای به خونواده زینب خانوم کرد و گفت:- شامتو بخور حال.
میلم به غذا نمیرفت. به زور یکم خوردم و منتظر

موندم تا بقیه شون شام بخورن.
بعد اینکه شام تموم شد و خونواده زینب خانوم رفتن دویدم سمت یاسین.
+ خب حال بگو بدو.
- چیز خاصی نیست. بابات نگران قرضاشه و فکر میکنه اگه من پولو بدم بهم مدیونه و یه جورایی باره رو دوشش.

#پارت144+ وا ینی چی. قبلا که راجب این بحثا صحبت کردیم و تموم شد.
- بله اما اقا جون شما دست بردار نیست.
+ من مطمئنم مسأله چیز دیگه س.
- مثلا چی؟
+ نمیدونم. بیخیال بریم بخوابیم.
- بریم عزیزم.
پاشد و سمت اتاق رفت که یهو گفتم:
+ هوی... کجا.
- هوی چیه بی ادب . خودت گفتی بخوابیم دیگه.
قیافه مظلوم به خودم گرفتم:
+ ینی من با این خستگی این همه پله رو برم بال؟
- نه میخوای جرثقیل بیارم بکشونتت بال؟

با حالت قهر رومو ازش برگردوندم که یهو دوتا دست
از پشت و زیر پاهام اومد و منو سمت خودشون کشید.
- اخ اخ اخ.. یا ابلفضضض.. چقدم سنگینی.
+ غر نزن دیگه پیاده میشما.- مگه ماشینه؟
+ حال هرچی. بدو بریم.
- بدوعم؟ با این وزنی که تو داری...
+ بقیه ش؟؟؟!!
- هیچی غلط کردم حداقل بوسم کن انرژی بده.
خندیدم و بوسه ای روی لپش کاشتم.
+ افرین برو بالتررر... پله بعدی.... بعدی...
- دیگه نمیتونمممم النه بیفتیا بیا پایین.
+ برو دیگه ۲تا پله مونده تنبلللل.
تا رسیدیم بالی پله محکم منو ول کرد روی زمین و
خودشم کنارم ولو شد.

#پارت145نگاهی به هم انداختیم و پقی زدیم زیر خنده.
بلند شدم و سمت اتاق رفتم.
وارد اتاق شدم اما یاسین پشت سرم نیومد!
دوباره برگشتم توراهرو.
با دیدن یاسین که همونجوری رو زمین ولوعه گفتم:
+ پتو بیارم؟

- نظر بدی نیست چون من نای بلند شدن ندارم.
+ پاشو دیگه تنبل.
پوفی کشید و بلند شد.
خودمو پرت کردم رو تخت و بالشتو بغل کردم.
کنارم دراز کشید و بغلم کرد.
+ یاسین.
- جانم.
+جون من... نمیدونی اقاجون چشه؟؟
- ای بابا چرا قسم میدی.
+ قسم دادم که راستشو بگی.- هوووف....
خب راستش رفتیم پیش طلبکارا.
با شنیدن حرفش پریدم رو هوا.
+ چیییی؟ چرا به من نگفتین پس؟
- خواست بابا بود.
+ خب چی گفتن؟ چقد بود؟
-۷۰۰تا .
+۷۰۰میلیووووون/؟
- در اصل ۳۰۰ملیون بوده اما ۴۰۰تا سود خورده.
+یعنی چی؟ چجوری اخه. با چه منطقی.
- پول نزول منطق سرش نمیشه.
+ نزول؟ بابای من؟ یه چیز مسخره گفتیا.

#پارت146
- منم اول باورم نمیشد اما وقتی ماجرارو تعریف کرد بهش حق دادم.مجبور بوده.
گنگ و گیج بهش نگاه کردم:
+ ینی چی یاسین..... وای خدا چرا این کابوسا تموم شدنی نیســت.
- داره تموم میشه.
فقط من یخورده زورمه این پولو بدم. باید با وکیلم صحبت کنم ببینم راهی برای فرار ازین مشکل نیست.
چیزی نگفتم و چشامو بستم.
حلقه دستاش دورم محکم تر شد.
سرمو آروم روی سینه ش گذاشتم و به خواب رفتم....
***
#یاسین- یاسین....
با شنیدن صدای آشنایی چشمامو باز کردم.
+ جونم پریا جان.
- پاشو مگه نمیخوای بری بنگاه.
+ ساعت چنده؟
- هشت و نیم.
+ هنوز زوده یکم دیگه بخوابم.
پتورو رو سرم کشیدم تا بخوابم.

- یاسین پاشووو . تا صبحونه بخوری هشت و نیمم رد شده.
+ صبحونه همونجا میخورم بزار بخوابمممم.
- اه تنبل.
* چیشده باز.
- سلام اقاجون. هیچی . هرچی میگم پا نمیشه.
#پارت147
* یاسین پسرم پاشو باید بریم بنگاه.
روز اول کاریمه مث یه جوون بیست ساله هیجان زده م.
سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و روی تخت نشستم.
+ چشم قربان هرچی شما بگین.
با دیدن چشای گرد شده ی پریا گفتم:
+ نخوریمون. چیشده؟
- من میگم پاشو انگار ن انگار.
تا اقاجون گفت چشم قربان؟
+ ینی به اقاجونم حسادت میکنی تو؟
امان ازین حسادتای زنانه.
- آقاجون میشه برین سر میزصبحونه تا من بیام؟
آقاجون سری تکون داد و با لبخند از اتاق بیرون رفت.دوید سمتمو خودشو پرت کرد روم.

+ پریاااا له شدم آروم.
گاز محکمی از بازوم گرفت که جیغم رفت رو هوا.
+ وحشیییییی. آخخخخ مادر کجایی پسرتو کشتن.
بزور دستاشو گرفتم و خودمو ازش دور کردم.
- دستامو ول کن.
+ ول کنم که باز مث توله سگا وحشی شی؟
- نه ولم کن کاریت نداره.
+ بچه گول میزنی؟
اروم دستاشو ول کردم و با سرعت دویدم سمت پایین.

#پارت148با دو از پله ها پایین میرفتمو پریا هم دنبالم میدوید.
تا حس کردم داره بهم میرسه فکری به ذهنم زد.
به پله اخر که رسیدم پام لیز خورد و شپلق....
+ آاخخ پام...
- یاسین چیشدیییییی. عشقمممم. ببخشید
+ آخ پام.
دستمو گرفت و بلند شدم.
+ همش تقصیر این بود.
- کدوم.؟
+ پشت سرتو ببین.تا برگشت دویدم سمت اشپزخونه.
با دیدن خانواده زینب خانوم خشکم زد.

وای کلا یادم رفته بود اینا اینجان.
خودمو جمع و جور کردم و بعد از صبح بخیر و احوال پرسی نشستم.
پریا هم دقیق مث من با جیغ و دو داشت میومد که یهو....
بد سوتی داده بودیم.
مثل دوتا بچه خوب نشستیم سر سفره و تا اخر هیچی نگفتیم.
اخرای صبحانه بود که زهرا کوچولو رو به پریا گفت:
*پریا خانوم. امروز میریم مدرسه جدید؟
پریا با کلافگی پوفی کشید:
- وای کلا یادم رفت.زینب خانوم کاشکی زودتر بیدارم میکردی که بریم ثبت نام کنیم و به درس امروزشون میرسیدن.

#پارت149
* اشکال نداره خانوم جان. حال یه روز دیرتر مشکلی نیست.
- نه همونم غنیمته. پاشین بچه ها. بریم آماده شیم و بریم دنبال کارای مدرسه هاتون.
زهرا و علی با لبخند گشادی که رو لبشون نقش بست

چشمی گفتن و رفتن.
- یاسین جان من میرم اماده شم. شما هم میرین بنگاه دیگه؟+ اره عزیزم مواظب باش.
- زینب خانوم شما نمیخواد بیای من با بچه ها میرم. به کارات برس.
زینب خانوم چشمی گفت و پریا سمت اتاق رفت.
منم پاشدم و سمت اتاق رفتم.
پریا تقریبا آماده شده بود .
+ عشقم چیزی نیاز نداری؟
- چرا. بیا جلو
تا جلو رفتم یه ماچ محکم از لپم گرفت.
- من میرم دیگه بچه ها منتظرن.
+ مواظب باش عشقم.
- چشم توهم.
اع راستی. میشه یخورده دیگه پول بریزی تو کارتم؟
+ چقد؟
- هرچقد چون یخورده ش خرج شد النم میریم مدرسه واسه بچه ها میترسم شهریه ایناش زیاد شه.
+ چشم تا شما برین میریزم برات.ا

#پارت150

#یاسین
سمت کمد لباسام رفتم و کت و شلوارمو بیرون آوردم.
مشغول پوشیدن لباسام بودم که یهو در باز شد.
پریا بدن نیمه لختمو نگاهی کرد و چشاشو بست.
+ الن مثلا خجالت کشیدی؟
- ها پس چی؟
+ هیچی. تموم شد پوشیدم باز کن.
چشاشو باز کرد و سمت لباساش رفت.
ایستاده بودم و نگاش میکردم.- پررو رو نیگاااا. برو بیرون دیگه.
خندیدم و سمتش رفتم.
بوسه ای روی لبش کاشتم و ازش خدافظی کردم.
با چشم دنبال آقاجون گشتم اما خبری ازش نبود.
+ اقا جون.
- دم درم پسرم.
سمت صداش حرکت کردم.
+ اع اینجایین. بریم؟
- بریم پسرم.
ماشینو بیرون آوردم و سمت بنگاه راه افتادیم.
صدای پیامک گوشی آقاجون بلند شد.
با دیدن پیام بهم ریخت.
+ چیزی شده؟

- نوشته تا آخر هفته مهلت دارم.
+ مهلت دارین نه. مهلت داریم. نگران نباشین همین امروز میرم دنبالش
#پارت151
#پریا
آماده شدم و سمت کلبه ی زینب خانوم رفتم.
زهرا و علی زودتر از من حاضر شده بودن و بیرون منتظر بودن.
با دیدن کیف و کفش و لباسای نه چندان خوبشون دوباره بهم ریختم.
+زینب خانوم.
زینب خانوم از خونه بیرون دوید و بله ای گفت.
+ کاری نداری ما میریم.
- نه خانوم جان خدا به همراه. ممنون.+ تا ظهر برمیگردیم.
اینو گفتم و دست زهرا رو گرفتم. علی هم کنارمون راه افتاد.
سوار تاکسی شدیم و به اولین پاساژی که رسیدم از راننده خواستم ماشینو نگه داره.
- پریا خانوم اینجا که مدرسه نیست.
+ میدونم علی جان. یخورده کار داریم برین پایین.
بدون چون و چرا پیاده شدن.

یمی از مغازه هارو انتخاب کردم و رفتیم داخل.
یکی از فروشنده ها سمتم اومد.
* میتونم کمکتون کنم؟
+ نفری دو دست لباس بیرون و یه دست لباس راحتی
واسه این بچه ها میخوام.
- خانوم چی میگین؟+ هیچی. باید لباستون به مدرسه های جدیدتون
بخوره
دیگه.
- اما....
+ اما نداره علی جان. برین اصن خودتون انتخاب
کنین.

#پارت152
لبخند شادی روی لبشون نقش بست و سمت لباسا
رفتن.
یکی یکی گشتن و منم نگاهشون کردم و کیف
میکردم.
زهرا یه لباس برداشت و تو اتاق پرو تنش کرد.
- چطوره پریا جون؟+ سلیقه ت که بیسته. خیلی بهت میاد.
سمتم دوید و بغلم کرد.
-مررررسیییی.

مشغول بودیم که علی با یه کت شلوار مجلسی سمتمون اومد.
زهرا پقی زد زیر خنده.
* کوفت چته.
- خیلی عوض شدی. فکر کنم بریم خونه مامان نشناستت.
لبخندی زدم و گفتم:
+ به به علی اقا. چه بهتم میاد. مبارک باشه.
برین واسه بقیه لباساتون.
* نه خانوم. همین بسع.
+ اول خانوم نه و پریا. چون منم مث خودتونم.
دوما رو حرفم حرف نیارین دیگه. سریع.
* تا النشم خیلی زحمت کشیدین. نمیخوام بیشتر جلوتون شرمنده شیم.+ واسه بار هزاااارمـ . شرمنده منم که تا حال نشده براتون کاری انجام بدم و یاسینم بی تفاوت بوده بهتون.
* اما میدونم با این همه کار خونوادم شرمنده میشن.
همین یه دست کافیه.
+شما مثل خواهر و برادرای نداشته ی خودمین. دفعه آخریم هست که این چیزارو توضیح میدم. بریم دنبال بقیه لباسا.

#پارت153
زهرا با شوق دنبال لباساش بود اما مشخص بود که علی بدجور مؤذبه.
زهرا که واسه پرو لباس رفته بود سمت علی رفتم که با اخم و تخم به لباسا زل زده بود:+ چیزی شده؟
- اره....نه...ینی چیزه...
+ چیشده درست حرف بزن. منم مثل ابجی زهرات.
- راستش پریا خانوم درسته چند بار گفتم و تکراری شده اما این کار درست نیست.
+ کار؟ کدوم کار؟
- همین خریدای بی اندازه ی منو ابجیم.
این خریدا واسه خونوادم سنگینه. میدونم که مامان بابام بیشتر ازین راه نمیان و هرجور شده پول این لباسارو باید بهتون برگردونن....
حرفشو قطع کردم:
+ نترس این اتفاق نمیفته.
- اما میدونم اونا ....
+ قبلا با مادرت صحبت کردم. اونم قبول کرد. سخت نگیر . لباساتو انتخاب کن دیگه هم ازین حرفا نشنوم.
باشه؟- هوف. نمیدونم چی بگم.
+ چیزی نگو. فقط لباساتو انتخاب کن تا سریع تر بریم

خونه. از فردا هم برو دنبال درس و مشقت.
هزینه همه چی با من و یاسین درس خوندن با شما.
قبول؟
چشمی گفت و با قیافه ی به ظاهر خوشحال تر سمت لباسا رفت....

#پارت154
#یاسین
آقا جونو جلوی بنگاه پیاده کردم و
به نوید زنگ زدم. وکیلم.+ سلام .
- سلام آقا یاسین. چه خبر راه گم کردی....
+ نوید فرصت مزه ریختن ندارم.
باید ببینمت کجایی؟
- تازه از دادگاه بیرون اومدم.
+ کی میتونم ببینمت. نزدیک ترین تایم خالیتو بگو.
- نیم ساعت دیگه تو کافه میبینمت.
باشه ای گفتم . گوشیو قطع کردم و راه افتادم.
طبق معمول روی میز همیشگی نشسته بود.
سلام کردم و بعد از احوال پرسی گرم نشستم.
- چی میخوری؟
+ هیچی فقط گوش کن نوید.

شروع کردم به گفتن ماجرا. از خیلی قضایا بیخبر بود.
******وقتی صحبتام تموم شد و همه چیو فهمید سکوت کردم. بدجور تو فکر فرو رفته بود. منتظر بودم تا ببینم چی میگه.
- تنها راه اینه باهاش معامله کنی.
+ معامله؟ چه معامله ای؟
-یه معامله ی دو سر سود. که هم قرض پدر زنتو بپیچونی . هم یه چیزی به جیب بزنی.
+ چجوری؟
- تو معامله گری. از من میپرسی؟
+ معامله اره. اما کلک نه.
- اون نزول خوره. با این مدل ادما نمیشه روراست بود.
#پارت155
یاسین
توی راه برگشت به خونه، فقط به حرف های نوید فکر میکردم!
پریا، تموم زندگی منه. نمیتونم حتی برای یه لحظه غمش رو ببینم!
شمارش رو میگیرم به دو بوق نرسیده جواب میده:

جانم؟
- سلام خانم خانما.خوبی؟ بچه ها رو ثبت نام کردی؟
با صدایی که واضح میشد خوشحالی اش رو فهمید
جواب میده: وای یاسین نمیدونی چه ذوقی داشتن!
من واقعا ازت ممنونم نمیدونم با چه زبونی ازت
تشکر کنم.
- زبون نمیخواد برای تشکر یه جور دیگه ام
میتونی تشکر کنی.- چطوری؟
- کار ساده ایه آخرشب و...
وسط حرفم میپره: تو خیلی فرصت طلبی النم کار
دارم باید برم کاری نداری؟ فعلا خداحافظ.
نذاشت جواب بدم و سریع قطع کرد.
آدم میمونه بالخره خوشش میآد یا خجالت میکشه؟!
****
گندش بزنن، گند!
چرا هیچ وقت فکر نکردم که ممکنه یه روزی
برگرده؟
پریا بفهمه چی؟
نکنه ولم کنه؟ غلط کرده پریا فقط مال منه!
عصبی پای راستم رو تند تند روی زمین میزدم.دکمه ی بالی لباسم رو باز
میکنم تا راحت تر نفس

بکشم.
خشمگین به امیر نگاه میکنم و بلند میگم: نمیتونستی زودتر بهم بگی؟ چرا بهش گفتی نامزد کردم؟
شرمنده سرش رو پایین میاندازه: از دهنم پرید نمیدونستم هنوز براش مهم باشی.
سری تکون میدم و چنگی توی موهام میزنم که با حرفی که میزنه شوکه میشم...

#پارت156پریا
جدیدا رفتارای یاسین، مشکوک میزدن. هرچی ازش میپرسیدم که چته و چه اتفاقی افتاده یه لبخند مسخره میزد و با یه هیچی عزیزم و بعدا برات توضیح میدم سرم رو شیره میمالید.
باید سر از کاراش در میاوردم. خودش که چیزی نمیگفت، اما منم آدم ساکت موندن و بی تفاوت بودن، نبودم.
دوهفته از سر کار رفتن بابا میگذشت و یاسینی که میگفت هفتصد میلیون زیاده رو زودتر از زمان موعود جورش کرد و به اون زنیکه ی حقه باز پس داد.
به ساعت نگا میکنم، عقربه ها ساعت شیش

بعدازظهر رو نشون میدادن.تا اومدن یاسین کلی وقت داشتم که استراحت کنم.
هرچند کار خاصی هم تو خونه انجام نمیدم.
روی تخت دراز میکشم و چشمام رو روی هم میذارم.
افکار منفی به سمتم هجوم میآرن.
چطور شد که یاسین اون شب سر راهم قرار گرفت و من رو نجات داد؟
خیلی برام عجیبه که یاسین با این همه محافظه کار بودنش چطوری خیلی راحت بهم اعتماد کرد و سریع من رو وارد خونش کرد و خدمتکارم کرد؟
الن که فکر میکنم یه آدم عاقل سریع به کسی که توی خیابون دیدتش اعتماد نمیکنه.
وای وای یعنی چی؟
با عصاب خوردی بلند میشم.
کش موهام رو باز میکنم و موهام روی شونه هام پریشون میافتن.چی کار میکردم؟ پریا چقدر خنگی الن باید میفهمیدی که یه چیزایی این وسط مشکوکن!
♠ خـــدمـــتـــــکار جـــــذاب من
#پارت157
چی کار میکردم؟ پریا چقدر خنگی الن باید

میفهمیدی که یه چیزایی این وسط مشکوکن!
زندگیم رو راحت دست یه آدم ناشناس دادم.
گوشیم زنگ میخوره. شمارش ناشناسه.
انقدر به صفحه ی گوشی نگاه میکنم که صدای
زنگش قطع میشه.دوباره زنگ میخوره.
با بی حوصلگی وصلش میکنم: بله؟
جوابی نمیشنونم.
عصبی میگم: چرا جواب نمیدی؟ کری یا لل؟
صدای آروم و ضعیفی توی گوشی پیچید: پ...پریا
خودتی؟
کمی مکث میکنم: خودمم شما؟
بغضش میشکنه: الهی دورت بگردم عزیز دلم قربون
صدات.
صدای گریه اش نمیذاشت بفهمم چی میگه.
- خانم حالتون خوبه؟ متوجه حرفاتون نمیشم.
بوق بوق بوق.
قطع شد؟ ای بابا ببین چجوری اسکول شدیم.
حتی یه ذره ام کنجکاو این تماس بی نشون نشدم.
مهم الن زندگی من و یاسین بود و بس. ♠ خـــدمـــتـــــکار جـــــذاب من ♠"
#پارت158

این وسط دانشگاه رو چی کار کنم؟
این ترم رو که مشروط شدم رفت.
به شخصه الن حال و حوصله ی درس ندارم!
حیف که برای قبولیم تلاش کردم و نباید بذارم بیهوده
از دستش بدم.
هوف! کلی کار روی سرم ریخته.
انقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم چطور
آخرشب شد
****
یاسین میشنوی چی میگم؟
به خودش اومد: جانم میشنوم.- تو یه چیزیت شده به من نمیگی یعنی
انقدر غریبه
ام؟
تن صداش بال میره: پریا چندبار بهت بگم چیزی
نیست؟ فقط یکم درگیر کارای شرکتم لطفا سعی کن
این رو بفهمی.
اشک توی چشمام جمع میشه.
نه به اون همه آروم بودنش نه به این فریاد زدنش.
از جام بلند میشم و با لحنی سرد و بی تفاوت میگم:
میخوام برم دانشگاه کلی کار دارم ظهر برای ناهار
نیستم.

منتظر جوابش نمیمونم و سریع از خونه بیرون
میزنم.
حق نداشت سرم داد بزنه.
حداقل جلوی زینب خانوم داد نمیزد.
شاید چون برام پول بریز و به پاش کرده ناراحته.به من چه میتونست نده
مگه مجبورش کردم؟
پولم رو جمع میکنم و بهش برمیگردوندم.
آدمی نبودم که زیر دین کسی بمونم، هرچند که طرفم
شوهرم باشه.
♠ خـــدمـــتـــــکار جـــــذاب من ♠"
#پارت159
بعد از کلی سگ دو زدن تونستم کارای ترمم رو انجام
بدم.
با ورودم به کلاس چند تا از بچه های ترم قبل هم
بودن انگار اونا هم مشروط شده بودن.یعنی عاشق شونم دقیقا پنج تا
خنگ دور هم جمع
شدن، پنج تا مشروطی!
لبخندی میزنم و سمت شون میرم.
روی یکی از صندلی ته کلاس ولو میشم.
آنا، سریع به محض نشستنم میگه:
هیچ معلوم هست چندماهه کجایی؟ چرا گوشیت

خاموش بود؟
و هجوم سوال های بچه ها به سمتم روانه شد.
- وای بچه ها امون بدید میگم.
اکیپ مون کلا با من ۴نفر میشدن نزدیک به سه سال باهم دوستیم.
از سیر تا پیاز ماجرا رو براشون گفتم.
دهن شون باز مونده بود.خب کی فکر میکرد پریا با اون همه فیس و کلاس
قبول کنه خدمتکار بشه؟
آنا، شراره، محمد،سینا و من همیشه تو هر مشکلی که پیش میاومد پشت هم بودیم.
کلاس یک ساعت دیگ شروع میشد و ماهم گرم صحبت!
- سلام.
به طرف صدا برگشتیم.
موشکافانه نگاهش میکردیم.
♠ خـــدمـــتـــــکار جـــــذاب من ♠"
#پارت160- سلام.
به طرف صدا برگشتیم.
موشکافانه نگاهش میکردیم.
تاحال ندیده بودمش.

یه دختر بسیار زیبا و شیک پوش.
- بله؟
با عشوه ای خاص موهاش رو پشت گوشش زد و
پرسید: میتونم کنارتون بشینم؟
آنا: راحت باش بابا بشین.
کنارم نشست.
صندلی ها رو مدل دایره چیده بودیم
دستش رو سمتم میگیره: نازنین ملکی ام دانشجوی
مهمان.
دستش رو آروم لمس میکنم.
لبخند میزنم: منم پریا صالحی ام.
به چشمهای به رنگ دریاش خیره شدم.یه غمی انگار توی چشمهاش موج
میزد.
چهره اش آرامش خاصی داشت، یه چهره ی غربی با
موهای بیسکویتی رنگش و ناخن های لک زده اش.
از همه نظر بیست بود.
چرا انقدر درگیر آنالیزش شدم؟ حس عجیبی بهش
داشتم.
نفهمیدم چطور با بقیه ی اکیپ آشنا شد و من فقط بهش
خیره شدم.
- اوه دختر خوردیش بیچاره رو نکنه براش برنامه ای

چیدی دختره ی منحرف؟!
به سمت سینا که این حرف رو زده بود برگشتم،
همیشه بی پروا حرفش رو میزد و خجالتم نمیکشید
که یه تازه وارد کنارمون نشسته، درست مثل یاسین.خطاب به شراره
میگم: تو هنوزم نمیخوای نامزدت
رو آدم کنی؟ خیلی بی تربیته ها.
- همین بی تربیت و منحرف بودنش که جذابش
میکنه.
همگی باهم یه اوقی گفتیم.
نازنین، آروم و متین به یه لبخندی کوتاه اکتفا میکنه.
♠ خـــدمـــتـــــکار جـــــذاب من ♠"
#پارت161
با نازنین خیلی مچ شدیم.
بااینکه فرانسه زندگی میکرد مثل خودمون بچه خاکی
بود.
***در رو باز میکنم و وارد خونه میشم.
بوی خوب فسنجون تموم خونه رو پر کرده.
سلام بلندی میکنم.
جوابی نمیشنوم.
بیخیال شونه ای بال میاندازم و به طرف اتاق
میرم.

- نمیفهمی میگم فعلا نمیخوام ببینمش؟ ببین تو این گند رو بال آوردی خودتم جمعش میکنی.
با کی حرف میزد؟
حسم بهم میگه اوضاع از چیزیم که فکر میکنم داغونتره!
بدون در زدن وارد میشم.
- بعدا بهت زنگ میزنم.
گوشیش رو روی تخت میذاره.
- علیک سلام.محلی بهش نمیدم. برای رفتاراش توضیح میخواستم.
مقنعه رو از سرم درمیآرم و به یه طرف پرتش میکنم.
بلند میشه و به طرفم میآد.
دستاش رو روی شونه ام میذاره.
- پس خانمی قهر کرده.
♠ خـــدمـــتـــــکار جـــــذاب من ♠"
#پارت162
دستاش رو روی شونه ام میذاره.- پس خانمی قهر کرده.
پوزخندی میزنم: قهر مال بچه هاست.
کش موهام رو باز میکنه: پس داری ناز میکنی؟ آخه نمیگی این ناز کردنت کار دستمون میده؟

دستش رو از ردی شونه ام بر میدارم وبه سمتش بر
میگردم.
به چشمای قهوه ایش خیره میشم.
- وقتی تو من رو غریبه میدونی چی؟ وقتی من رو
همدم خودت نمیبینی چی؟ نمیگی ممکنه بینمون
فاصله بیافته؟ یا ازهم سرد بشیم؟
بوسه ای روی پیشونیم میزنه و سرم رو روی قفسه
سینه اش میذاره.- بهتره راجبش حرف نزنیم. یه سری مشکل توی
کارم پیش اومده برای همین عصبی بودم امیر رفیقم با
یه حرف اشتباه گند زده به همه ی کارام.
آروم میگم: چه حرفی زده؟
- مهم نیست. نمیخواد خودت رو درگیر کنی.
خودمون رو بچسب.
دستام رو دور کمرش حلقه میکنم: باشه. بابا کجاست؟
- گفت تا آخرشب نمیآد و میخواد با دوستای قدیمیش
یکم گپ و گفت کنه.
نوازش دستش روی سرم، حس خوبی بهم القا میکنه!
دستام رو بال میآرم و دو طرف گردنش میذارم.
به راحتی همه ی حرفهاش رو باور کردم.روی انگشتای پام وایمیستم و
بوسه ای زیر گلوش
میزنم.

آروم به طرف تخت هولم داد و...
♠ خـــدمـــتـــــکار جـــــذاب من ♠"
#پارت163
با هجوم محتویات معده ام به سمت دهنم از روی تخت سریع بلند میشم و به طرف سرویس بهداشتی پرواز میکنم.
هرچی خورده و نخورده رو گلاب به روتون بال میآرم.
معده ام آنچنان دردی میگیره که صدام در میآد و جیغی از روی درد میکشم.یاسین با چشمای خوابآلود و در عین حال ترسیده
وارد سرویس میشه: چی شده؟ حالت خوبه؟
بیحال آبی روی صورتم میزنم.
چشمام سیاهی میره که یاسین دستش رو زیر پام میاندازه و توی یه حرکت روی دستاش بلندم میکنه.
روی تخت میذارتم.
نگرانی توی چهره اش موج میزنه.
- پاشو لباسات رو بپوش بریم دکتر.
سریع میگم: نه حالم خوبه بخاطر ناهار ظهره.
- چی خوردی؟
- رفیقم نازنین ظهر توی کافه اصرار کرد پاستا

بخوریم. منم از پاستا متنفرم هروقت میخورم همینجوری میشم.- آدرسش رو بده برم دهنش رو سرویس کنم.
- خواب دیدی آخرشبی؟ یه قاشق آبلیمو بخورم خوب میشم.
از جام بلند میشم. یاسین، زیادی حساس میشه.
لمپ آشپزخونه رو روشن میکنم.
هیع!
دستم رو سریع روی دهنم میذارم تا صدام بلندتر نشه.
بابا، عصبانی بهم نگاه میکنه.
وا! چشمهاش کاسه ی خون بودن.
- بابا...
- ساکت شو پریا.
به طرفش میرم: آخه میشه...بلند تر داد میزنه: جلو نیا.
با دادش ناخواسته یه قدم به عقب میرم.
با ورود یاسین، بابا نگاهش رو از من میگیره.
♠ خـــدمـــتـــــکار جـــــذاب من ♠"
#پارت164
بدون یه کلمه حرفی از آشپزخونه بیرون میزنه.
یه قدم برمیدارم که یاسین آروم میگه: ولش کن بذار تنها باشه.

- نمیتونم لبد باز اون زنیکه ی آشغال کاری کرده.
دستم رو میگیره: بذار صبح خودش اگه خواست بهت
میگه.نذار توی خونمون احساس ناراحتی کنه.سری از روی تفهمیم تکون
میدم.
دلشوره مثل خوره به جونم میافته.
یه قاشق آبلیمو جلوی دهنم میگیره.
با ایی و اویی یه قاشق رو به زور میخورم.
چهره ام رو درهم میکنم!
خدا بگم نازنین چیکارت نکنه که همش تقصیر تو!
- خب حال انگار زهر خوردی که هی قیافه ی نه
چندان قشنگت رو بهش مدل میدی.
- هان؟ نشنیدم یه بار دیگه تکرار کن.
چیزی نمیگه و فقط بروبر منرو نگاه میکنه.
- به من میگی زشت؟
- به غیر تو کسی هم مگه توی آشپزخونه هست؟
نترس من که تحریک نمیشم.دارم برات. تحریک نمیشی نه؟ پریا نیستم
اگه حالت
رو جا نیارم.
لبخند شیطانی میزنم، چاقوی روی میز رو بر
میدارم و جلو میرم.
♠ خـــدمـــتـــکار جـــذاب من ♠"

#پارت165
لبخند شیطانی میزنم، چاقوی روی میز رو بر
میدارم و جلو میرم.
با هر قدم من، یه قدم عقب میره، تا به دیوار
میخوره.
- پریا کاری نکنی پشیمون بشی شوخی کردم. تو در
هرحالتم که باشی بازم زشت من میمونی.ناموسا الن نباید تیکه تیکه اش
کنم؟
یه دستم رو کنار گردنش به دیوار میزنم.
از چشماش شیطنت میبارید و مشتاق بهم خیره شد.
با زبونم لبم رو خیس میکنم.
چاقو رو روی میز میذارم.
دکمه ی بال لباسم رو خیلی آروم و با عشوه باز
میکنم.
سرم رو توی گودی گردنش میبرم، توی گوشش
طوری که لب هام به گوشش بخوره زمزمه میکنم:
خوبه من زشتم و تو سه ساعت تموم توی اتاق دهن
من رو سرویس کردی و کوتاهم نمیاومدی آقا یاسین.
حال دیگه ما زشت شدیم؟
دو طرف کمرم رو میگیره و جاهامون رو عوض
میکنه.دستش رو از زیر لباس رد میکنه و روی کمرم

میکشه.
در برابر من واقعا نمیتونه مقاومتی نشون بده.
لبم رو به دندون میگیرم.
سرش رو پایین میآره و بوسه ای روی لبام میزنه.
همکاریش میکنم.
قشنگ توی حس رفته و خوب میتونم تلافی کنم پسره ی بیشعور!
یهو ولش میکنم و سریع پا به فرار میذارم.
خوشبختانه بهخاطر حضور بابا نمیتونه زیاد سروصدا کنه.
♠ خـــدمـــتـــکار جـــذاب من ♠"
#پارت166
(یاسین)روزها مثل برق و باد میگذرن و من هر لحظه استرسم بیشتر میشه که نکنه یه دفع از ماجرا بویی ببره.
جدیدا با یه دختری به اسم نازنین بدجور رفیق شده.
چندبارهم به خونهمون اومده، ولی من ندیدمش.
بابای پریا هم بدجور قاطی کرده و متوجه نشدم برای چی انقدر باهام بد شده؟!
امیر: یه جوری راضیش کن برگرده.
- قبول نمیکنه. میترسم خودش رو به پریا نشون بده.

گوشیم زنگ میخوره.
وصلش میکنم.
امیر اشاره میزنه که روی اسپیکر بذارمش.
روی اسپیکر میزنم: بگو میشنوم.
- قراره خودم رو به پریا نشون بدم.آب دهنم رو قورت میدم. داره زیاده روی میکنه.
خودم رو جمع میکنم و داد میزنم: تو گوه خوردی.
به خدا قسم اگه به خانواده ام نزدیک بشی کاری میکنم همهتون پشیمون بشین.
صدای قهقهی بلندش، توی مغزم مثل چنگ کشیدن روی سیمان اکو میشه.
- آقای منصوری از کی تا حال دلواپس خانواده شدن ما خبر نداریم؟ شانس آوردی به کوروش نگفتم. صبر منم حدی داره. به هرحال گفتم بهت خبر بدم تا بعدا شوکه نشی.
و قطع میکنه.
گوشی رو محکم توی دیوار میکوبم.
بدجور میشکنه و دل و روده اش بیرون میریزه.
امیر: داداش هرچی هم بشه بازم پریا پات میمونه.
- نه توی این مورد.
#پارت167

نوید: خب ساکتش کن.
امیر: حالیت هست داری در مورد کی حرف میزنی؟
نوید: منظورم کشتنش نبود یه آتو ازش داشته باشیم راحت کنار میکشه.
فکر خوبیه اگه آتویی ازش پیدا کنم تا یه مدت ساکت میمونه.
عذاب وجدان سختی نسبت به پریا توی وجودم رخنه کرده و هرلحظه و هرثانیه بیشتر توی وجودم رشد میکنه.هرکاریم بکنم و تبدیل به صادق ترین آدم دنیاهم بشم نمیتونم از کارایی که کردم کلمه ای بگم.
تازه دارم طعم زندگی خوب رو میچشم، به راحتی نمیذارم خرابش کنن.
- نوید دیگه آتو گرفتن دست خودت رو میبوسه.
- بدبختیات و کارای خطرناکت برای منه. دیواری کوتاه تر از من وجود نداره.
#پارت168
****
(پریا)
دست نازنین رو میگیرم و باهام بدو بدو به سمت خروجی دانشگاه میریم.
تازه میفهمم وجود یه دوست خوب توی بهتر شدن

زندگی چقدر تاثیر مثبت داره.
نازنین، نفس نفس میزنه و خم میشه
و دستش رو روی زانوهاش میذاره.
- هی تو خیلی تنبلی.
- دختر من موهای خودمم شونه نمیکنم.
- آرایشگرت میکنه؟- آره
- بابا تو دیگه خیلی خیلی گ..شا
نذاشت باقی حرفم رو بزنم: عع حرف زشت نزن.
اومدم برگردم که با سر به کسی برخورد میکنم و
تلپ، پخش زمین میشم!
- آخ ای دهنت رو سرویس!
سرم رو بال میآرم.
باورم نمیشه که بعد از چندسال میبینمش.
اونم شوکه شده بهم زل میزنه، ولی سریع به خودش
میآد و دستش رو جلوم میگیره.
بلندم میکنه.
دلم میخواد یه دل سیر نگاهش کنم.
- تو...تو- آره خودمم پر پری.
جیغی میکشم و بغلش میکنم.
- خره خودتی باورم نمیشه.
دستش رو دورم حلقه میکنه: هنوزم بیادبی.

ازش جدا میشم.
باهم به کافه ای میریم.
اون هی چرت و پرت میگفت، من و نازنینم بهش میخندیدیم.
تا ته بستنیام رو میخورم.
هورت آخرم رو از ته بستنی آب شده میکشم که صدای بدی میده و با اخمای نازنین مواجه میشم.
زبونی براش در میآرم، اگه خودش انقدر باادب نبود الن اذیت نمیشد.
#پارت169
- شنیدم عروسی کردی.
شرمنده سرم رو پایین میاندازم: ببخش خیلی هول هولکی شد کسی رو هم زیاد دعوت نکردیم شیرینیت محفوظه.
- جوجه و کباب برگ میخوام.
- هنوزم خوشاشتهایی پسرخاله.
خنده ای میکنه که چال لپش معلوم میشه و دلم براش ضعف میره.خداروشکر که یاسین هم چال گونه داشت و میتونستم هرچقدر دلم بخواد انگشتم رو فشار بدم، اگه نداشت دق میکردم!
- الن خونه ی کی میری؟

- خودم خونه دارم.
- اووو خاله خوب بهت اجازه داده.
- از آثار خوب مستقل شدنمه.
- امروز چهارشنبهست تو دوشنبه ناهار بیار خونمون.
شوهرم سرش خیلی شلوغه دوشنبه ناهار خونهست
بیا.
- اوکی حتما.
- نازنین توام بیا.یه لحظه حس میکنم هول میکنه: چ..چی خونتون؟ نه
مرسی فدات فردا میخوایم بریم خونه ی عروسمون.
لبام آویزون میشه: حیف شد عشقم.
شروین، نگاهی به ساعتش میکنه: پرپری دیرم شده
باید برم فردا میبینمت.
از جامون بلند میشیم.
یهو نمیدونم چم میشه که از روی عادت بچهگی
بوسه ای روی لبهاش میزنم.
کمی شوکه میشه و بعدش لبخندی میزنه.
دستی به پشت سرش میکشه و باهمون لبخندش
میگه: یه دفع شوهرت ناراحت نشه؟
- یاسین؟ نه بابا یاسین خیلی آدم روشنفکریه.- خب خوبه. کاری نداری؟
توی راه برگشت نازنین کلی سرزنشم کرد که کارم
خیلی زشت بود، ولی کارم زشت نبود، ما از بچهگی

باهم اینجوری بودیم.
یه هفته از اومدن شروین به ایران میگذره و باهم کلی خوشگذروندیم و نازنین هم پا به پای ما میاومد.
نمیدونم کی برادرش عروسی میکنه؟ به گفتهی خودش دو هفتهی دیگهست.
#پارت170
یاسین، به قدری سرش شلوغه که از صبح میره و شب برمیگرشت و ظهراهم خونه نمیاومد.
آی چقدر خستم! از صبح توی بیمارستان تا خود ساعت ُنه شب توی بیمارستان مثل خر ازم کار کشیدن.
وارد خونه میشم. سکوت و تاریکی خونه ترسی به وجودم میاندازه.
- یاسین؟ زینب خانوم؟
جوابی نمیشنوم.
دستم رو روی کلید برق میذارم.
- روشن نکن.
جیغ آرومی میکشم.
به طرفم میآد.- برای چی توی تاریکی نشستی؟
نفسای گرمش به صورتم میخورن. بی دلیل میترسم.

صورتش رو نزدیک گوشم میکنه: تا الن کدوم گوری بودی؟
تعجب میکنم، تاحال با این لحن باهام صحبت نکرده.
- خب معلومه بیمارستان بودم. معلوم هست چته؟
بازوم رو محکم فشار میده.
- آیی.
- صدات در نیاد.
نفس عمیقی میکشه: بوی عطر مردونه میدی.- حالت خوبه؟ بوی الکل توی بیمارستانه.
الن که دقت میکنم دهنش یه بوی تند و بدی میداد.
- نکنه مست کردی؟ آره تو مستی.
ازش انتظار نداشتم.
- مست نیستم.
دروغ میگه.
آروم، اما با لحن ترسناکی لب میزنه: من رو خیلی بیغیرت دیدی نه؟ نگفتی مرده غرورش میشکنه؟!
د لعنت بهت لمصب.
و مشتی به در پشت سرم میزنه.
از ترس میلرزم. کنترلی روی خودم ندارم و دستام میلرزن.
گوشیش رو باز میکنه و روبه روم میگیره.- بگو توی عکس تو هستی یا نه؟

عکس که باز میشه، دهنم باز میمونه.

#پارت171
عکس من و شروین توی کافه در حال بوسیدن هم.
خدای من! یادم رفته براش راجب شروین بگم.
سکوت میکنم، در واقع نمیتونم از ترس دهن باز
کنم.
برق رو روشن میکنه.
نور اذیتم میکنه و چشمام رو میبندم.- پریا من رو سگ نکن جواب بده.
به تته پته میافتم: راستش...اص...اصلا
داد میزنه: حرف اضافی نزن بگو تو هستی یانه؟
سرم رو پایین میاندازم: آره.
گونهام بدجور میسوزه. دستم رو روی صورتم
میذارم و ناباور بهش خیره میشم.
گوشیش رو محکم به دیوار میکوبه. تکونی
میخورم.
- لعنت بهت.
لگدی به گلدون میزنه و میشکونتش. تیکه های
شکسته ی گلدون هرکدوم به طرفی میافتن.پاش زخم میشه و جورابش
خونی!
یقه ام رو میگیره و به طرف خودش میکشونتم.

- برات کم گذاشتم یا خودت دلت با من نبود؟
ناله میکنم: بذار...برات... توضیح بدم.
احساس خفگی میکنم.
- شروین...پسرخالمه.
ولم میکنه و روی زمین میافتم.
به سرفه میافتم.
چندتایی سرفه میکنم.
لگدی به شکمم میزنه، جیغ بلندی میکشم.
تقه ای به در میخوره و بعدش صدای زینب خانوم:
آقا حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟فریاد میزنه: شما به کارتون برسید همه چی خوبه.
پریا زر بزن تا نزدم دوتامون رو آتیش بزنم.
- آشغال در رو باز کن وگرنه میشکونمش.
باباست.
سرگیجه ی بدی میگیرم، تواین هاگیر واگیر سرگیجه چی میخواست؟
کنارم زانو میزنه: بنال دیگه.
چشمهاش قرمز قرمزه. موهای ژولیدهاش و لباس نامرتبش همه به استرس و ترسم اضافه میکنه.
آخی پسرم غیرتی شده
روی جدید یاسین خوانمون رو هم ببینیمبیچاره پریا

#پارت172
چشمهام سیاهی میرن.
لحظهی آخر در با یه ضربه باز میشه، بابا و زینب
خانوم وارد خونه میشن.
بیخبر از سرنوشت شومی که در انتظارم رو
میکشید پا به دنیای تاریکی میذارم.
با درد شدید سرم، چشمام رو باز میکنم.
- قرار بود باهاش حرف بزنی نه که بزنی آش و
لشش کنم.- پشیمون شدم برای همون یه سیلی هم که بهش زدم.
نتونستم خودم رو کنترل کنم که زنم بغل یکی در حال
بوسیدنش...
داشتن راجب من حرف میزدن؟ من کسی رو
نبوسیدم.
تصویرای محو اتفاقات اون شب و کافه رفتنامون با
شروین جلوی چشمام رژه میرن.
کی ازمون عکس گرفته؟
سرم توی دستم در حال تموم شدن.
به سختی دهن باز میکنم: بابا.بابا.
توجه یاسین و یه پسر دیگه به من جلب میشه.
در باز میشه و بابا با چهره ای نگران وارد اتاق

میشه.محلی به یاسین نمیدم، حق نداشت با من اونطوری برخورد کنه!
بابا، رگبار حرفش رو به یاسین گرفته و همه جوری سوراخ سوراخش کرد و اما از یاسین.
یاسین هم جوابش رو میداد.
جدیدا خیلی تغییرات کرده و برام عجیبه.
اون همه احترامهایی که به بابام میذاشت کجا رفت؟
نکنه تظاهر میکرده؟
- دوستندارم راجبش چیزی بگم ولی همین یه جمله رو میگم و تمام.
نفسی میگیرم.
#پارت173
- شروین رو درسته به کسی راجبش چیزی نگفتم، ولی پسرخالمه و یه سال ازش بزرگترم و مادرم بهش شیرداد پس برادرم محسوب میشه.
نفسی میگیرم: بوسیدنمون هم یه کار از روی عادت بچهگی بوده. میدونم کارم زشت بوده ولی تو زیاده روی کردی.
مکثی میکنم: چقدر بیهوش بودم؟
بابا: الن ساعت هفت صبح تقریبا دوازده یا سیزده ساعتی میشه.

اوفف! حسابی رکورد خودم رو توی خوابیدن زدم.
- خانوم پریا صالحی؟
به طرف صدا نگاه میکنم، خانم دکتری با موهای بلوند.- جواب آزمایشهاتون رو آوردم.
سریع میگم: میخوام با دکتر تنها صحبت کنم اگه میشه برید بیرون.
یاسین، با اکراه و نارضایتی بیرون میره.
(یاسین)
با امیر به گوشه ای از بیمارستان میریم.
- دیدی گفتم داری زود قضاوت میکنی.
- توام باشی عکسای زنت رو ببینی قاطی میکنی.
- فعلا که زن ندارم، ولی باهات موافقم.
- بابای پریا حسابی از دستم شکاره میترسم پیش پریا دهن باز کنه.- نترس مگه بهش نگفتی چیزی بگه موقعیتش رو از دست میده.
- چرا.
- خب پس خیالت راحت.
- وال گیج شدم. کارای کارخونه ریخته بهم باید یه سر بهشون بزنم. دوست ندارم پریا رو تنها بذارم.
- ای بابا. باباش و زینب خانوم اینا هستن دیگه.
دستام رو توی جیبم میذارم و به دیوار پشت سرم

تکیه میدم.
#پارت174
اگه خبردار بشه قطع به یقین ولم میکنه، باید پایبندش کنم که اگرهم یه دفع فهمید نتونه بره.
چطور میشه پایبندش کرد؟
خیر سرت عاشقت شده به راحتی ولت نمیکنه که.
چنگی به موهام میزنم.
لعنت بهت!
اگه جواب آزمایش اومده، یعنی مال بارداری هم اومده.
بی وقفه وارد اتاق میشم.
- خانم دکتر.دکتر و پریا شاکی نگاهم میکنن.
بیتوجه بهشون سوالم رو میپرسم: جواب آزمایش بارداری چیشد؟
- متاسفانه یا خوشبختانه خانمتون باردار نیستن.
تموم ذوقم فروکش میکنه.
- مشکل همسرتونم کمخونی شدید و شوک عصبی بوده. چندتا قرص براش نوشتم از داروخونه بگیریتش و میتونید ببردیش مرخصان.
دکتر، بیرون میره، جلوی ورود امیر و پدر پریا رو میگیرم.

در اتاق رو میبندم.
- عع یاسین زشته جلوی بابام!به سمتش میرم و محکم بغلش میکنم.
دلم میخواد قشنگ بچلونمش.
- آی خفم کردی.
با دستاش سعی داره پسم بزنه.

#پارت175
- ولم کن. باهات قهرم.
- بگم غلط کردم راضی میشی؟- هه.
- هه؟ من از دلت در میآرم بهم فرصت بده تا خودت
ببینی یاسین چه کارا که بلده.
سرم رو توی گودی گردنش میبرم و بوسه ای
طولنی بهش میزنم.
صدای تپش قلبش، گوشم رو نوازش میده.
در هر حالتی هم که باشه بازم زود دست و پاش شل
میشه.
دستش رو که دورم حلقه میکنه، ولش میکنم.
چشمای خمارش بیشتر به وجدم میآره برای تموم
کردن کارم، ولی خب توی بیمارستان که نمیشه.
لبخند شیطونی میزنم: دلت میخواست ها!الجباز اخمی میکنه.
- بمون تو خماری تا برسیم خونه. برات برنامه ها

دارم.
پوزخند میزنه: زهی خیال باطل! تا اطلاع ثانوی خبری نیست.
باباش، بعد یه دنیا نصیحت و تهدید کردن راضی میکنم تا به خونهی خودش برگرده.
پریا، مثل خرس به محض نشستن توی ماشین خوابش برد.
دلم نیومد بیدارش کنم. به بدبختی بلندش میکنم و سمت خونه میبرمش.
ماشالل جدیدا هم وزنش سنگین شده هم خوابش!
خدا قوت پهلوان!این وسط دهن ما سرویس شد.
خداروشکر زینب خانوم رو ندیدم که بخواد سوال پیچ کنه.
روی تخت میذارمش.
آروم پالتوی قرمز رنگش و شالش رو هم در میآرم.
موهای قهوه ایش شلخته دور میافتن.
تاپ مشکیاش تضاد زیبایی بو پوست سفیدش ایجاد کرده.
جلوی پریا نمیتونم روی خودم کنترلی داشته باشم، برعکس کنترل کردن خودم در برابر...
اه ولش کن به گذشته ها فکر نکن.

روی پریا خیمه میزنم.
بوسه ای نرم روی لبهاش میزنم.عکس العملی نشون نمیده.
محکم تر میبوسمش تا بیدار بشه، اما هیچ واکنشی
نشون نمیده.
میترسم.

#پارت176
بدجور ترسیدم، تکونش دادم: پریا پریا.
کشی که به بدنش داد، نفس حبس شده ام رو بیرون
دادم.
- هی پاشو.با چشمای بسته اش جواب داد: ولم کن...خوابم میآد.
- دوازده ساعت خواب بودی کافیته.
- بازم خوابم میآد حالم بکش اونور.
کوتاه اومدم: باشه بخواب منم میرم سرکار. امروز
کلاس نداری؟
- نه.
از اتاق بیرون زدم.
صدای سرو صدای آشپزخونه از اومدن زینب خانوم،
خبر میداد.
وارد آشپزخونه شدم.
- سلام زینب خانوم.از تمیز کردن کابینت دست کشید: سلام آقا. پریا خانم

خوبن؟ دیشب چی شد؟
اخم کردم: پریا خوبه فقط فشار عصبی بهش وارد شده بود دلیلش هم خصوصیه.
دلخور گفت: قصدم فضولی نبود. صبحانه میخورین؟
- نه کار دارم. حواست به پریا باشه چیزی کم و کسر داشتیم بهم زنگ بزن تا بیارم.
- چشم آقا.
#پارت177
(یه هفته بعد)
پریا، نزدیک یه هفته بود که بدخلقی میکرد و حتی اجازهی رابطه هم نمیداد.
معلوم نبود چشه.
حق بهش میدم که دلخور باشه، ولی کار خودشم درست نبود.
تا خود گالری ماشین با سرعت روندم، عاشق سرعت بودم.
از بچهگی عاشق سرعت، کورس و رالی بودم.
به سختی پول جمع کردم تا گالری رو راه بندازم.
اگه با زمین هایی که به دست آوردم بتونم فروشگاه و پاساژ بسازم خیالم بابت درآمد و گالریم راحت میشد!اگه بیخیال کارخونه میشدم نمیتونستم به آرزوهام

برسم.
کارخونه رو حتی اگه النم ول بکنم بازم دار و ندارم رو از دست میدم.
بین دو راهی بدی گیر کردم.
کارخونه یا پریا؟
پریا رو به راحتی به دست نیاوردم که راحتم از دستش بدم.
اگه من یاسینم دو تا رو باهم کنار هم نگه میدارم.
وارد گالری شدم.
با ورودم امیر به طرفم اومد: سلام داداش.
- سلام.
- یکی توی اتاقته کارت داره.- کیه؟
- نشناختم.
- غلط کردی که هر کس و ناکسی رو راه میدی داخل.
کیفم رو روی میز امیر پرت کردم و به طرف اتاق رفتم.
- گفت از طرف صابر اومده.
خشکم زد.
خودم رو جمع و جور کردم و بی معطلی وارد اتاق شدم.

کنار پنجره وایستاده بود.
عطر وانیلیاش اتاق رو پر کرده بود.
برگشت.در رو بستم و قفلش کردم. با لبخندی به طرفم اومد.
جلوتر رفتم، خوب که دقت کردم صورتش شکسته
شده بود و از صد فرسخی هم میشد غم توی چهره
اش رو تشخیص داد.
تازه یادم اومد که برای چی اومده بود.
- باز شدی پادوی این و اون؟
- ناراحت شدی آقای آر...
- آقای منصوری.
قهقه ای بلند سر داد: اوه حواسم نبود منصوری.
#پارت178
- حرفت رو بزن.
روی صندلی پشت میز نشست و سیگاربرگی از توی
کیف چرمش درآورد و با فندک طلاییاش روشنش
کرد.
پک عمیقی بهش زد: بشین.
- راحتم.
شونه ای بال انداخت.
- سیگاری نبودی.پوزخندی زد: نبودم ولی واسهی آروم شدن چند لحظه
ای و فراموش کردن گوه بودن زندگیم، مرهم خوبیه.

- علاوه بر سیگاری شدنت دختر بزرگ خاندان آریامنش بددهن هم شده، کلا تغییرات زیاد داشتی.درضمن تقصیر من نبود.
دودش رو بیرون داد: تغییر نکردم تغییرم دادی.
کلافه به طرف میز رفتم.
صورت زیباش بین دود سیگار، برای ثانیه ای توجهم رو جلب کرد.
دستام رو روی میز گذاشتم و به طرفش خم شدم:
حرفت رو بزن و برو.
سری تکون داد: باشه باشه عصبی نشو نمیگی دلم میخوادت؟عصبی از لی دندونام غریدم: خفه شو سمانه کارت رو بگو و بعد برو به رئیست جواب من رو برسون.
داد بلندی زد: من زیر دست کسی نیستم.
- باشه تو راست میگی.
- میرم سر اصل مطلب.
پکی دیگه به سیگارش زد.
این دختر قصد داشت امروز خونش رو بریزم.
#پارت179
سیگار رو از دستش کشیدم و به پنجره ی پشت سرش پرتش کردم.
- صابر گفت تو که جواب تلفن نمیدی برای همین من

رو فرستاد تا بگم یا برگرد کارخونه رو یه مدت به
دست بگیر تا ورشکست نشه بعدش هر کاری دلت
خواست بکن.
- و نکنم؟
- به پریا همه چیز رو میگه. ببین یاسین من دوست
ندارم مشکلی برات به وجود بیاد خودت که صابر رو
میشناسی هرکاری ازش برمیآد و براشم مهم نیست
طرف مقابلش کیه.
بلند شد و بهم خیره شد.
لبای قلوه ای و قرمز رنگش بدجور بهم چشمک زدن.- یه مدت بیا آب ها
که از آسیاب افتاد برگرد. اون
موقع دیگه نمیتونه کاری کنه.
- چطور؟
- من نمیذارم آسیبی بهتون بزنه.
از قدرت این دختر هرچی بگم کم گفتم. فکرش بد
نبود، از هیچی بهتر بود.
میدونستم در حقش بد کردم، ولی منم از اولشهم آدم
درستی نبودم که ازم انتظار خوب بودن داشته باشه.
- خوبه بهت اعتماد میکنم.
چشمکی بهم زد.
همیشه دلربا بود و من رو سمت خودش جذب میکرد.

از پشت میز بیرون اومد و جلوم وایستاد.هیکل بینقصش توی پالتوی مشکیاش و پاهای خوش
تراشش با چکمه هایی که تا زیر زانوش میرسید، به
خوبی نمایان میکرد.
دستم رو روی کمرش گذاشتم: مگه نگفتم لباس درست
حسابی بپوش ها؟
جوابم رو نداد، دکمهی پالتوش رو باز کرد.
- خدایی اتاقت خیلی گرمه پختم!
تو یه حرکت پالتوش رو دراورد.
دستم رو برداشتم.
نیمتنهی قرمز تنش بدجور هواییام کرد.
دستم رو روی شونهاش گذاشتم و...
#پارت180
عقب کشیدم، شوکه شد.
از اتاق بیردن زدم، امیر روی صندلی نشسته بود.
سرش رو بال آورد: خب؟
- تو برو خونتون.فردا برات توضیح میدم.
ناراضی از جاش بلند شد و رفت.
کرکره رو پایین کشیدم و در گالری رو بستم.
وارد اتاق شدم.
ندیدمش!

ابروهام بال پریدن.- سمانه؟
دستی روی شونههام نشست و از پشت بغلم کرد.
آروم و با لحنی دلفریب لب زد: همیشه برام جذاب بودی.
- بودم؟
- خیلی دوست داشتم.
- داشتی؟
برگشتم و تو یه حرکت به دیوار تکیهاش دادم.
کش موهاش رو پایین کشیدم و بازشون کردم.
صورتش رو با دستام قاب گرفتم.
- میدونم باهات بد کردم، مقصر من نبودم مقصر صابر و کوروش بودن.چشمای آبیاش نمدار شدن.
بغض توی صداش حالم رو بهم ریخت: هیچوقت شما سه نفر رو نمییخشم.
بوسهای طولنی روی لباش زدم، همکاری که کرد وحشی شدم و نیمتنهاش رو از تنش دراوردم.
جای جای تنش رو بوسه زدم، دکمههای لباسم رو یکی یکی و با عشوه باز میکرد.
یه هفته نداشتن رابطه با پریا بدجور جریام میکرد که با سمانه باشم.
لباسم رو دراورد، روی مبل پرتش کردم.

روش خیمه زدم.
- یاسین؟
- هوم.- یاسین؟
- بله؟
- یاسین؟
- جانم!
****

#پارت181
کمربندم رو باز کردم.
- تاوان کارات رو پس میدی.جا خوردم. هیچوقت انتظار این حرف رو از سمانه
نداشتم.
- حرفت رو اول مزه کن بعد بگو.
خنده ای مستانه سر داد: دختر بزرگ آریامنش تغییر کرده.
یه لحظه حس کردم توی چشماش دریایی از غم و نفرت موج زدن.
دوباره چشماش به حالت آروم و مهربونش برگشتن.
لرزی به وجودم افتاد.
- انتظارش رو نداشتم.

- انتقام تک تک کارتون رو میگیرم، ولی الن نه!لحن صحبتش آرامش داشت و همین استرسم رو دو
برابر کرد.
با اعتمادی که از خودم سراغ داشتم جواب دادم: انتقام حق تو. از هرکدومشون خواستی انتقام بگیر از منم...
دستی به لبمکشیدم و پوزخند زدم: تونستی بگیر.
- حله. یادت باشه.
دستش رو دور گردنم حلقه کرد و به طرف خودش کشیدم.
با زبونش دور لبم خط کشید: مدارک رو آوردم.
توجهی نکردم و رون پاش رو محکم فشار دادم.
آخی از دهنش خارج شد و بعد از یه هفته به اوج رسیدم.
پالتوش رو تنش کرد و منم کتم رو پوشیدم.ساعتم رو به دستم بستم.
- بریم محضر.
نزدیک بود شاخ در بیارم. حس بدی کل وجودم رو فرا گرفت، دلشوره و استرس.

#پارت182
عصبی داد زدم: فعلا نه.
متقابلا داد زد: چی چی رو نه؟ خسته شدم.

- بذار یکم اوضاع آروم بشه بعد خودم ردیفش میکنم.(پریا)
دستای یخزدهام رو روی دست نازنین گذاشتم.
- نازی خیلی استرس دارم.
دستم رو کمی فشار داد: عزیزم دکتر رفتن استرس
نداره تا نوبتت بیاد یکم ریلکس کن بذار یه موضوعی
رو بهت بگم.
مشتاق نگاهش کردم.
پای چپش رو روی پای راستش انداخت.
- راستش منم اوایلش خیلی استرس داشتم بعد به خودم
گفتم انگار چه خبره؟!
تعجب کردم.- تو مگ..مگه حامله شدی؟
ترهای از موهاش رو پشت گوشش زد: وقت نشد بگم
آره من حامله شدم سه سال پیش.
ناباور گفتم: اصلا مگه شوهر کردی؟
لبخند دندون نمایی زد: آره.
از تعجب میدونستم چشمام اندازهی یه توپ شده
بودن.
پایین موهاش رو گرفتم و کشیدم: کثافت الن باید
بفهمم؟ دختره چشم سفید.
سعی میکرد داد نزنه: آی آی ولم کن موهام رو کندی.
پریا زشته دارن نگاهمون میکنن.

با نگاه خیرهی متاسفگرانهی چند زن موهاش رو ول
کردم و چشم غرهای برای زنها رفتم.خدایی خیلی حق به جانب بودم، نه؟

#پارت183
دستم رو به نشونهی تهدید جلوش تکون دادم: دفعهی
دیگه چیزی ازم مخفی نمیکنی. ورپریده قشنگ برام
تعریف کن تا خفت نکردم.
چشماش رو توی حدقه چرخوند، قدش ازم خیلی
بلندتر بود و همینطورهم که نشسته بودیم باید سرم رو
کمی بال میگرفتم تا صورتش رو ببینم.
- سه سال پیش با پسرعموم ازدواج کردم و زارتی ۹
ماه بعدش یه بچه تو بغلم بود. یه پسر خوشگل کاکل
زری، اسمش رو گذاشتم سامیار.- وای دختر بهت نمیاومد بچه داشته
باشی از بس
خوشهیکلی و جوون میزنی.
شاکی شد: مگه پیرم که میگی جوون میزنی؟
ای وای گند زدم. خنگ این چه حرفی بود تو زدی؟!
- امم...شوخی کردم بیخیال.
- بهتره بهت یادآوری کنم که من ۲۹سالمه.
- اوفف ۸،۹سال تفاوت سنی داریم هاا.
- نپیچون عذرخواهی کن زود.

- باشه معذرت میخوام. عکس پسرت رو نشونم بده ببینم.کیف پولش رو از کیفش درآورد و عکسی ازش بیرون کشید.
واو چقدر زیبا!
- چه اخمی کرده پسرت.
با ذوق خاصی گفت: دیدیش تو رو خدا. قربونش برم میخواد زور و قدرتش رو با اخم کردن نشون بده.
ناراحت شد: حیف باباش دوستش نداره.
دیگه نزدیک بود شاخ در بیارم: برای چی؟
بی حوصله جواب داد: نمیدونم.
زیاد پیگیرش نشدم، شاید نخواد از روابطشون پیشم بگه.
- خودت چی؟- ها؟
- برای چی نذاشتی شبی که بردنت بیمارستان دکتر به یاسین بگه تو حامله ای؟

#پارت184
بغض، گلوم رو چنگ زد.
سرم رو پایین انداختم. نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.
توی چند ماه از یه دختر مقتدر، قوی و پولدار تبدیل

به یه آدم ضعیف شده بودم.
یه آدم تنها که با اولین فرصتی که به دست آورد به یه
پسر ناشناس روی آوردم.سعی کردم صدام نلرزه: به یاسین مشکوکم...
- خانم صالحی؟
با صدای منشی از جامون بلند شدیم و حرفم نصفه
موند.
وارد اتاق شدیم.
به دکوراسیونش دقت نکردم و روی صندلی
مخصوص بیمار نشستم.
بعد از کلی معاینه بالخره دکتر دهن باز کرد: عزیزم
نزدیک ۳ماهه بارداری.
- ۳ماه؟
- آره. مراقب خودت باش کمخونی شدید داری و واسه
خودت و بچهات خوب نیست.سرم داشت از ور زدنها و توصیههای دکتر
میترکید.
مخم پوکید از بس حرف زد.
با نازنین روی یه تپه نشستیم.
شهر زیرپامون بود.
باورم نمیشد مادر شدم، دستی به شکمم کشیدم!
حس فوقالعاده خوبی داشتم.
یه بچه از من و یاسین!

ثمرهی عشقمون!
البته اگه عشقی از طرف یاسین وجود داشته باشه.
یاسین، با قلبم چی کار کردی؟ درسته هنوز نفهمیدم چه گندی زدی، ولی این قلب لمصب حالیشه میفهمه یه اتفاقی افتاده.
پاهام رو جمع کردم.
آخر سر نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زیر گریه زدم.
با صدای گریهی من، نازنین هم زیر گریه زد.
اون دیگه چش بود؟
#پارت185
دستمالی از کیفم درآوردم و به طرف نازنین گرفتم.
خودمم اشکام رو پاک کردم.
- من گریه کردم تو چت شد؟
- یاد بدبختیام افتادم.
- مگه دخی فرانسوی هم غمی داره؟
- اول که ایرانیم و چندسال بیشتر فرانسه زندگی نکردم دوما آره منم بدبختی دارم.مسخره گفتم: مثلا؟
جدی بهم زل زد: مثلا بابای بچهام نه به خودم علاقهای داره نه به بچهمون.
باورم نمیشد مگه میشه عاشق نازنین با این همه

کمالت نشد؟
- کاش یکم بیشتر توضیح بدی.
به شلوغی و ترافیک شهر چشم دوخت.
- بهخاطر کارای کارخونه و بهتر شدن روابط عموم
و بابام، مامانامون تصمیم گرفتن من و شوهرم باهم
نامزد کنیم.
وقتی دیدن من و شوهرم مخالف ازدواجیم سکوت
کردن تا اینکه بابام و عموم فکری به ذهنشون
میرسه و برای فروش بیشتر کارخونه ما رو به زوربه عقد هم درآوردن گفتن
عشق بعد از ازدواج خود به
خود به وجود میآد. گلوم خشک شد میشه برام آب
بگیری؟
از جام بلند شدم و به طرف مغازه رفتم و آبی خریدم.
کم کم داشت دورمون شلوغ میشد.

#پارت186
آب رو توی بغلش پرت کردم.
- یابو یواش.
- اوهو بیادب شدیها.- مگه کسی با تو بگرده ادب یادش میمونه؟
- وال منم بچه باادب بابام بودم. از وقتی با اکیپ محمد
و سینا اینا گشتم ادب یادم رفت. ادب رو چطوری

مینوشتن؟
یاد بحثمون افتادم: ازدواج شما چه ربطی به فروش کارخونه داشت؟
دستاش رو پشت گذاشت و بهشونتکیه داد: بابام و عموم سر شراکت باهم قهر بودن با تزی که مامانهامون دادن این فکر افتاد به سرشون که ازدواج ما دو تا تو کل کشور میترکونه و خودش یه جور تبلیغات میشد دیگه.
- باورش برام سخته.
- من باهاش کنار اومدم.- حس نمیکنی یهکم زود بچه دار شدی؟
- کاره دیگه یهویی شد از دستمون در رفت. بچهی یهویی و ناخواسته بود.
و خودش خندید.
با شنیدن داستانش حالم گرفت.
ازدواج زورکی؟ کافر!
دلم براش سوخت.
- وقتی فهمیدم حاملهام ترسیدم به شوهرم بگم استرس داشتم که نکنه یه دفع همه چی بدتر بشه. به هرحال بهش گفتم، اولش خیلی خوشحال شد و منم وقتی ذوقش رو دیدم به زندگی امیدوار شدم.
کلا یه ماه از زندگیمون گذشته بود و من باردار شدم

و بعدش تازه اختلاف سلیقه و عقاید به وسط اومد.
نفرت و دعوا توی این ۳سال تشدید پیدا کرد.
گوشیم زنگ خورد، شروین بود.آدرس رو بهش دادم و خداروشکر همین نزدیکیها
بود و خودش رو سریع رسوند.
سه ظرف باقالی خرید.
ظرف داغ باقالی و هوای سرد تهران، حس خوبی بهم میدادن.

#پارت187
نگاههای گاه و بیگاه شروین روی نازنین توجهم رو جلب کرده بود.
بیچاره نمیدونست شوهر و بچه داره.
آخی! فعلا جلوی نازی چیزی بهش نمیگفتم، مبادا غرورش بشکنه!دوباره گوشیم زنگ خورد.
هوفف ماشالل زنگ خور گوشیم رفته بود بال.
اوه، یاسین بود.
با دست روی پیشونیم کوبیدم.
خاک تو سرم یادم رفته بود شوهر دارم و گرم صحبت های نازی و شروین شدم.
سریع وصل کردم: جانم عشقم.

- جانم و درد. جانم و کوفت و زهرمار.
با صدای عصبیاش مو به تنم سیخ شد.
جدیدا زیاد عصبی میشد و برام خوشایند نبود.
صدایی در درونم ندا داد" کارای غیرمعقول میکنی و
انتظار داری شوهر چیزی بهت نگه؟ مگه باباته؟!"
- با بچه ها اومدیم بیرون.- کدوم بچه ها؟
- من با نازنین و...
ترسیدم اسمی از شروین بیارم.
- و ؟
- و همین ما دوتا.
مسخره گفت: اونوقت خودتون دو تا رو جمع
میبندی میگی با بچه ها؟
- نازی خودش یه ارتشه.
- باشه تو راست میگی. آدرس بده بیام سراغت.
آدرس رو براش گفتم و خدارو هزار مرتبه شکر اونم
نزدیک بود.
همهگی باهم این دور و اطراف بساط کرده بودن.ترسیده رو به شروین
گفتم: شروین پاشو برو الن
یاسین میآد.
بیخیال گفت: خوشاومد.
- خوش اومد؟؟؟ پاشو برو نگفتم باتو بیرون اومدم.

- نکنه میترسی؟ اصلا بذار بیاد تا
ادبش کنم حالیش بشه من و تو خواهر و برادریم.
- برای اون مثل پسرخالمی.
- گوه خورد.
نازنین: وای بچه ها یه اس ام اس فوری اومد حال
مامانم خوب نیست باید برم.
و به سرعت نور ناپدید شد.
به گونهام زدم: یاسین من رو با تو ببینه میکشتم.
#پارت188
برای کمشدن استرسم چندتا از باقالیها رو توی دهنم
گذاشتم.
امان از شانس بد!
هرچی رو که خورده بودم بال آوردم.
روی زانوهام نشسته بودم و عق میزدم.
شروین، دستش رو روی کمرم گذاشت و با نگرانی
گفت: حالت خوبه؟ یهویی چت شد؟
با یه دست پسش میزدم که کنار بره و یه دفع یاسین
نبینه، ولی بیشتر بهم نزدیک میشد.نمیدونستم به ضعف توی بدنم توجه
کنم یا شروین رو
پس بزنم.
- پریا؟

جرات نداشتم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم!
خودم رو به نشنیدن زدم.
یهو بازوم از پشت کشیده شد، چون کارش یهویی بود تعادلم رو از دست دادم و روی زمین افتادم.
- آخ پام!
شروین عصبی خطاب به یاسین گفت: کوری نمیبینی حالش بده؟!
یاسین، یقهی کت شروین رو توی دستاش گرفت و نعره زد: معلوم نیست چی به خوردش دادی آشغال...
- بسه دیگه. حالم خوب نیست بیا بریم.به سختی از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم.
درست باید مثل بچهها دستش رو میکشیدم و از شروین جداش میکردم.
کشون کشون سمت ماشین بردمش.
آی خدا! من با این حال بد و حاملگیام باید مرد صد کیلویی رو بکشم ببرمش.
- خستم کردی خودت بیا سوارشو دیگه.
چشم غرهای بهم رفت و با چشماش برای شروین خط و نشون کشید.
سوار ماشین شد و منم توی ماشین نشستم و برای شروین دست تکون دادم.

- لزم نکرده خداحافظی کنی.اخم کردم و چیزی نگفتم.
از اونجا دور شدیم که صدای یاسین دوباره بلند شد: تو
که گفتی با نازنین اومدی بیرون.
دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم: اونم بود چند
دقیقه قبل از اینکه جنابعالی تشریف فرما بشن از
حضورمون مرخص شدن.
- تو اسمی از شروین نیاوردی.
حق به جانب گفت: تقصیر خودته اگه مثل آدم رفتار
کنی اولش بهت میگفتم.
ضربه ای روی فرمون زد: مثل آدم رفتار کنم؟
نمیفهمی خوشم نمیآد ببینیاش؟
- توام نمیفهمی شروین بهم محرمه و برادرمه؟- من رو سگ نکن میزنم
ناکارت میکنم.
از حرفش ترسیدم و توی جام بیشتر فرو رفتم، اما به
روی مبارکم نیاوردم و جوابش رو دادم: نه بابا به
مزایات هر دفعه اضافه میکنی.

#پارت189
گوشهی خیابون روی ترمز زد و به سمتم برگشت.
خودم رو عقب کشیدم.
- برای چی بال آوردی؟

پوزخندی زدم: تازه یادت افتاده؟- سوالم رو با سوال جواب نده.
صدام رو ناز کردم: چون فهمیدیم آقاییمون حساسه و داره میآد از استرس باقالی خوردم و معدهام قبولش نکرد.
اخمهاش باز شد و لپم رو گرفت: خانومی از حساسیت شوهرش خبر داره و بازم رعایت نمیکنه؟!
لپم رو محکم گرفته بود و ولش نمیکرد.
قشنگ حس میکردم الن قرمز شده و بعدش کبود میشه.
- لپم رو کندی وحشی!
ولم کرد: وحشی؟ میخوای وحصی بودن رو توی تخت نشونت بدم اون موقع میفهمی این نوازشه.
از خجالت قرمز شدم.- خجالت کشیدی؟ تازه کجاش رو دیدی.
و قهقه ای بلند کرد.
قربون صدای جذابش برم.
اگه بفهمه حاملهام واکنشش چیه؟ خوشحال میشه؟
دیوونه معلومه خوشحال میشه اون که به جز من کسی رو نداره.
خانوادهای که نداشت وقتی متوجه میشد خانوادهی خودش داره تکمیل میشه خوشحال میشد.
بچهی من و یاسین.

چه هلویی بشه بچهی ما!
پدر جذاب و مادر صدبرابر خوشگل و جذاب تر
بیشک نتیجهی خوبی میداد.
#پارت190
بیخبر از آیندهای پردردسر چشمام گرم شدن.
احساس خفگی بهم دست داد، انگار دستی دور گردنم
بود و فشار میداد.
دست و پا زدم.
دهنم باز شد تا داد بزنم، صدایی در نمیاومد.
خیسی عرق رو روی کمرم حس میکردم.
آخر سر تونستم جیغ بلندی بکشم.همه چی آروم بود و روی تخت بودم.
کی روی تخت اومده بودم؟
یاد یاسین و ماجراها افتادم.
روی تخت نشستم.
در اتاق باز شد و یاسین با چهرهای مضطرب وارد
شد.
زودتر از خودش گفتم: خواب دیدم. خوبم!
جلو اومد و بغلم گرفت.
- ترسوندیم دختر!
یهو دلم هوس توت فرنگی کرد.
- یاسین؟

- جانم؟- توت فرنگی میخوام.
پوقی زیر خنده زد: تو زمستون توت فرنگی از کجا بیارم اخه قربونت برم.
از جام بلند شدم و لگدی روی زمین زدم: توت فرنگی میخوام.
چشماش گشاد شدن و با بهت گفت: آخرشبی شوخیت گرفته؟ شامم هنوز نخوردیم.
لبام آویزون شدن و به حالت قهر پشتم رو کردم.
دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید، توی بغلش افتادم.
خودم رو لوس کردم: بلام بخل(برام بخر)
ادامه دادم: نخلی حق ندالی امشب پیشم بخوابی.و چشمام رو مثل گربهی شرک کردم.
دستی به ته ریش قهوهایش کشیدم.
این مرد تموم زندگی من بود.
زندگی رو حتی نمیتونم یه لحظه بدون اون تصور کنم!
مامان بابای یاسین چی ساخته بودن ها!
پسر قد بلند، چهارشونه با صورت استخوانی، لبای نازک و دماغ خوش فرمش.
راحت میتونست مخ هر دختری رو بزنه.

#پارت191یاسین، بالجبار لباساش رو پوشید و از خونه بیرون زد.
گوشیم زنگ خورد.
شمارهی ناشناس.
وصلش کردم: بله؟
صدای هق هق یه زن توی گوشی پیچید!
یاد چند هفته پیش افتادم که دوباره یه زن ناشناس بهم زنگ زد.
- خانوم شما مشکلی دارید؟ از من کاری برمیآد؟
چیزی نگفت و تماس رو قطع کرد.
اینم حالش خوش نیستهاااا.
گوشی رو روی میزآرایش گذاشتم.کت یاسین روی زمین افتاده بود.
خم شدم و برش داشتم.
صبر کن ببینم.
بوی عطر زنونه میداد، بوی وانیل!
دیشب یاسین، خونه نیومد و فکر کرده بود نفهمیدم.
یادم رفت ازش بپرسم کجا بوده؟!
با بوی عطر زنونه و خونه نیومدنش تموم حسهای شکاک زنونهام فعال شدن!
توی این خونه برای صدم ثانیه هم نمیشد به چیزی

شک نکرد، البته از وقتی که یکم به خودم اومدم و
شک کردم.
یه زن بودم و خوب میفهمیدم که کجاها پنهون کاری
میکنه.
امیدوارم بهخاطر یه هفته جلوگیریم از رابطه باهاش
کار گندی نکرده باشه.وجدان: توهم نزن یاسین عاشقته کار خلافی نمیکنه.
کت رو روی صندلی پرت کردم، گوشیام رو
برداشتم و از اتاق بیرون زدم.
روی مبل روبه روی در نشستم.
شمارهی شروین رو گرفتم.
به سه بوق نرسیده جواب داد: هوم؟
- درد و هوم. مثل مرغ ساعت یازده شب خوابیدی.
- جنابعالی فردا صبح سر کار نداری.کارت رو
بگو. اگه شوهر مزخرفت کاری کرده بگو تا بیام...
- عع کافیه. میخوام برام کاری انجان بدی.
- چی؟ماجرای شکام رو براش گفتم و با حوصله گوش داد.

#پارت192
جدی گفت: فردا برات پیگیری میکنم.
- ممنونم.فعلا.
- فعلا.

سرم رو خاروندم.
شروین، وکیل درجه یک فرانسه توی کارش تک بود
و حرف نداشت.صدای چرخش کلید توی قفل در، من رو به خودم
آورد و از حال و هوای گرفتهام بیرون اومدم.
با قیافهای درهم وارد شد. خستگی از صورتش زار
میزد.
یه بستنی توت فرنگی و یه پلاستیک کوچیک توت
فرنگی دستش بود.
با ذوق به سمتش رفتم و ازش گرفتمشون.
- علیک سلام.
- مرسی عشقم خیلی خوشحالم کردی. از کجا پیدا
کردی؟
روی اُپن گذاشتمشون.
ظرف توت فرنگی رو باز کردم.
- بماند. دهنم سرویس شد!اولین توت فرنگی رو که برداشتم، خوشم نیومد
و
نخورده توی ظرفش گذاشتم.
- خوشم نیومد. دلم نمیکنه.
صدای بلند متعجبش توی خونه پیچید: جان؟ شوخی
نکن.
شونهای بال انداختم: خودت بخورش.

خواب شدیدی گرفتم.
خمیازهای کشیدم: من رفتم بخوابم.
دستم رو گرفت و با همون چشمای متعجبش گفت:
پریا دو ساعت برات رفتم دنبال توت فرنگی گشتم که
آخر بگی خودم بخورمش؟ من توت فرنگی واسه
چیمه؟ نخوری به زور به خوردت میدمش.
بغض کردم، جدیدا زیادی دلنازک شده بودم.لبد از عواقب حاملگی!
دلم یه لحظه مامانم رو خواست.
بغضم شکست و با گریه گفتم: من مامانم رو میخوام.
و خودم رو توی بغلش انداختم.
هنوز تو شوک رفتارم بود و عکسعملی نشون نداد.
بعد یه دقیقه بغلم گرفت و دستش رو نوازش وار روی
موهام کشید.
بیهیچ حرف اضافهای و من یه ساعت توی بغلش
برای مادری گریه کردم که تنهامون گذاشت، من بابا!
- خیلی بیمعرفت بود. من سنی نداشتم. اوج نوجونی
که یه دختر به وجود مادرش نیاز داره ولم کرد.
- عزیزم اتفاقه عمر دست خداست.
فردا بریم سرخاکش؟یه کلمه گفتم: نه.

#پارت193

****

نازنین، مثل یه خواهر واقعی برام یه لیست از غذاهای
مفید و مضر برام نوشت و یه سری ورزشهای
مخصوص دوران بارداری رو یادم داد.
کاش مامانم بود و میدید دختر دست و پاچلفتیاش
مادر شده و قراره نوهدار بشه.
الن مامانم باید برام از خونهداری و بچهداری
میگفت نه نازنین!پریماه(مامانم) با رفتنت آتیش به زندگیمون زدی!
- هر جزء قرآن برای یه ماه از حاملهگی خوبه و حتما
بخونشون. نمازت رو هم بخون.
به طرف نازنین برگشتم.
متعجب گفتم: نماز؟
- نمیخونی؟
- نه. بلد نیستم.
- برات روی برگه طرز خوندنش رو مینویسم.
دستی به لپم کشید: خیلی مراقب خودت باش
دوستندارم ناراحتیت رو ببینم. نمیخوای به یاسین
بگی؟ کم کم بدنت ورم میکنه ها اونوقت خودش
میفهمه.- ازش مطمئن شدم میگم.
- باشه هرجور راحتی. شوهرت آدم خوب و مهربونیه
که تو شرایط بدت کمکت کرد.

- احتمال میدم کمکش بدون هدف نبوده. حس میکنم بازیچه شدم.
- ول کن بیا غذا بخوریم. یاسین نمیآد؟
- نه. جدیدا ناهار خونه نمیآد.
با ولع یه لقمهی بزرگ از املت برای خودم گرفتم.
مزهی زندگی میداد.
زینبخانوم دستپختش حرف نداشت!
به زور راضیاش کردم تا برای ناهار املت درست کنه، میگفت خوب نیست برای ناهار املت درست کنم.زینب خانوم رو از پنجرهی آشپزخونه توی حیاط دیدمش.
با بچههاش درس کار میکرد.
شوهرش هم کنارشون نشسته بود.
با حسرت گفتم: کاش زندگی ماهم همینطوری با عشق باشه.
منظورم رو گرفت.
- تو زیادی شکاکی.
- من یه زنم خوب میفهمم شوهرم با همین مدت شناخت کمی هم که بهش دارم داره کجا زیرآبی میره. خودت چی؟ خودت باشی نمیفهمی؟
لقمهاش رو قورت داد: من از تو بدترم.

- پس دیگه چرت نگو. عروسی داداشت فردا شبه؟چشماش رو توی حدقه چرخوند: آره.
- مبارکه.
برای خودم نوشابه ریختم و به سمت دهنم بردمش که دستی قاپیدش.
به طرف نازی برگشتم و شاکی گفتم: اه میدونم ضرر داره، ولی هوس کردم.
درست مثل مامانها نصیحت وار گفت: به خودت و بچهات آسیب میزنه برای خودت میگم خوشگلم!
نوشابه رو توی پارچ ریخت.
خب یکی نیست بگه اگه قرار نبود بخوریم چرا خریدی؟
- تو خیلی حواست به منه. باورم نمیشه یه رفیق انقدر مراقبم باشه.لبخند مهربونی زد و به غذاش ادامه داد.

#پارت194
طرز نماز خوندن رو برام با خط خوش نوشت.
کاش نماز خوندن زودتر به فکرم میرسید.
خدایا، من رو ببخش بابت کمکاری هام.
جبران میکنم.
زینب خانوم برام یه دست چادر و سجادهی سفید

صورتی آورد.
دلم براشون ضعف رفت.
وضو گرفتیم و سجاده رو پهن کردیم.یه تسبیح خوشگل صورتی هم داشت.
باز خوبه سورهها رو حفظ بودم.
نماز رو توی آرامش کامل خوندم.
آرامشی که تا الن شبیهاش نداشتم.
****
جزوهها رو از نازنین گرفتم و توی کیفم گذاشتم.
- کلاس امروز خستهام کرد.
- درسته چون مبحث سنگینیام بود. بریم کافه؟
کلافه گفتم: نه امروز سرم شلوغه. خداحافظ.
و فیالفور مسیر ایستگاه اتوبوس رو پیش گرفتم.
بهش دروغ گفتم.حال و هوای بیرون نداشتم.
جنبهی بوهای مختلف کافه رو هم نداشتم اگه بوش بهم نمیساخت و حالت تهوع میگرفتم، واویلا میشد!
ماشینی کنارم هی بوق میزد، محلش ندادم و به راهم ادامه دادم.

#پارت195
عصبی و کلافه عینک آفتابیام رو از روی چشمهام

برداشتم و به طرف راننده توپیدم: وقتی برنمیگردم یعنی نمیخوام سوارشم.شیشهی ماشین رو رانندهی مجهولالهویه...ام مجهول
و هویه؟ یا مجهول و هویت؟...
حال هرچی همون شیشه رو پایین آورد.
و قیافهی خندون شروین پیدا شد.
خندیدم: تویی؟
به طرفش رفتم.
- حال ما رو محل نمیدی خوشگل خانوم؟ فندق دایی چطوره؟
صدام رو بچهگونه کردم: خوفم دایی جون.(خوبم دایی جون)
جدی شد.
وا یهو چش شد؟
از جدی بودنش ترس برم داشت.- سوارشو کارت دارم.
از ترسی که به دلم افتاد سوار شدم.
آخه چرا انقدر میترسم؟
- اتفاقی افتاده؟
بیهیچ حرفی حرکت کرد.
نگاهش کردم.
صورت خوش فرمش و ته ریش قهوهایش و چشمایی

که پشت عینک آفتابی قایم شده بودن.
با سرعت میروند.
نمیدونستم کجا میرفت.
- کجا میریم؟
- خونهی من.حیرت زده گفتم: خودت خوب میدونی یاسین روی تو حساسه بعد تو میخوای من رو ببری خونت؟ بزن کنار پیاده میشم.
جوابم رو نداد و سروعتش رو بیشتر کرد.
شروع کردم به....

#پارت196
شروع کردم به بازوش مشت زدن.
صدام رو روی سرم انداختم: بزن کنار.
خم به ابروش نیاورد.
دلیل رفتارهای ضد ونقیضم رو نمیفهمیدم.
شروین، داداشم بود و از هرکسی بهم نزدیکتر!
ترس نداره!اما نمیدونم چم شد که دوباره شروع به جیغ و داد کردم و این بار به شیشهی ماشین کوبیدم.
- کم جیغ و جیغ کن به کشتنمون میدی.
با صدای گرفته گفتم: میرفتیم کافه بهتر بود تا بریم خونهات. خوب نیست جلوی یاسین.

پوزخندی زد: ازش نمیتونی مخفی کنی دخترخاله؟
اشتباه شنیدم؟ بهم گفت دخترخاله؟
اشک توی چشمام حلقه زد: از آبجی شدم دخترخاله؟
بزن کنار میخوام پیاده بشم پسرخاله.
با پشت دست توی دهنم زد.
ناباور بهش خیره شدم: تو...تو من رو زدی؟عینکش رو درآورد و محکم به جلوش کوبید.
شرمندهگی از چهرهاش میبارید: پری من غلط کردم ببخشید باشه؟ نفهمیدم یه لحظه . اختیارم رو از دست دادم.
خودت میدونی وقتی عصبیام کنترلم رو از دست میدم. متاسفم، ببخشید!
و خیلی سریع بوسهای روی لبم زد و فرمون رو گرفت.
تازه شوری خون رو توی دهنم حس کردم، مزهی بد خون حالم رو بدتر کرد.
ای خدا، نکنه الن کار شروین و بوسیدنم زشت بود و گناه؟!
متاسفانه هرکاریام میکرد بازم نمیتونستم نسبت بهش بیرحم باشم.
ناراحت گفتم: خیلی خب بخشیدم.

نمیگی تو خونه چی کار داری؟ به خدا زشته!کلافه و عصبی به نظر میرسید: بریم خودت
میفهمی، اما خبرای آنچنان خوبی هم در انتظارت نیست.
دستام رو بهم قفل کردم.

#پارت197
****
با دستای لرزون زیپ کیفم رو باز کردم و با کم جونی دنبال دسته کلیدم گشتم.
کیف از دستم افتاد و خم شدم تا برش دارم، چند بار کیف رو بلند کردم، ولی هر بار از دستم ُسر میخوردو روی زمین میافتاد، انگار بهش یه وزنه ۱۰کیلویی آویزون کردن.
چراغای خونهی زینب خانوم خاموش بودن و به احتمالی خوابیده بودن.
نبود ماشین یاسین توی حیاط نشون از خونه نبودنش میداد.
نفس عمیقی کشیدم و کمرم رو راست کردم.
کیف رو دوباره بلندش کردم و کلید از داخل کیف روی زمین افتاد.

خواستم خم بشم برش دارم که در باز شد.
سرم رو بال آوردم.
با دیدن زینب خانوم، تعجبی برام ایجاد نشد و خودم رو توی بغلش پرت کردم.
- خانوم جون! خدامرگم بده چی شده؟ حالتون خوبه؟امروز بدترین اتفاق زندگیم افتاد.
کمرم شکست.
صدای هقهقهام سکوت خونه رو میشکست.
زار زدم: زینب خانوم امروز داغون شدم پرپر شدم.
اون خائن من رو کشت نابود کرد.
سرم رو شونهاش گذاشتم.
چه قدر بیپناه بودم که به جای گریه کردن روی شونههای پدرم و شوهرم یا حتی مامانم تو بغل زینب خانوم بودم و سرم روی شونهاش!
احساس سر بودن و بیحالی سر تا پام رو گرفت.
سرم از روی شونهی زینب خانوم افتاد...
#پارت198
با حس خیس شدن صورتم چشمام رو به زور باز کردم.
با اولین کسی که مواجه شدم تصویر گنگ زینب خانوم بود، بعد چند لحظه کم کم برام تصویرش

واضح شد.
- خانوم جان؟
سر درد وحشتناکی که داشتم هر آن امکان داشت
مغزم رو بپوکونه!
دستم رو روی سرم گذاشتم.
نالهوار گفتم: یاسین کجاست؟
- گفتم براتون سر راه گوشت و آبمیوه و اینا بگیره. به
هر حال بیهوشی اونم با وضعیت شما خوب نیست.مشکوک شدم: مگه
من چه وضعیتی دارم؟
خوش حال شد و با صورتی بشاش گفت: اوا خانم من
دو تا بچه به دنیا آوردم و مادرمم قابله بود، زن حامله
رو از صد فرسخی هم تشخیص میدم. وال روم نشد
بگم که حاملهاین.
آب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم.
به خاطر سریع بلند شدنم سرم تیر کشید و باعث شد
تعادلم رو از دست بدم و روی دستهی مبل نشستم: آخ
سرم!
ترسیده دستم رو گرفت: ای وای خدا مرگم بده. خانوم
خوبین؟ تو رو خدا مراقب خودتون باشین!
دستش رو پس زدم: حالم خوبه.خودم رو جمع و جور کردم و جدی شدم:
از قضیهی

حامله بودنم پیش یاسین چیزی نگو.
دوباره به حالت خوش حالیش برگشت: چشم.
میخواین سوپرایزش کنین؟ حتما غافلگیر میشن. آقام عاشق بچهان.
به سادگیاش لبخندی زدم و به دروغ گفتم: قطعا همینطوره.
یهو گفت: خانم لبتون زخم و کبود شده. راستی اصلا چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟ مزاحمتون شدن و اذیتتون کردن؟ زنگ بزنم پلیس؟
کفری شدم، اما با احترام گفتم: نه عزیزم از پلههای دانشگاه افتادم خیالت راحت الن حالم خوبه فقط بارم تاکید میکنم از اتفاق امشب و حامله بودنم پیش یاسین چیزی نگی هاااا.با یاد اتفاق بعدازظهر، تصمیم گرفتم هرچی زودتر حموم برم و دوشی بگیرم.
بعد از عوض کردن لباسام حوله رو برداشتم و خودم رو توی حموم انداختم.
آب سرد رو باز کردم تا بلکه از حرص و آتیش بدنم کم کنه!
با ریختن آب سرد روی شونههای لختم نفسم برای لحظهای گرفت.

#پارت199
لیف رو برداشتم و صابون رو بهش زدم، محکم و با
حرص روی بدنم میکشیدم.باید تمیز میشدم، تمیزی از وجود عطرش روی
بدنم!
من نجس بودم و باید بدنم رو پاک میکردم.
مثل دیوونهها به جون بدنم افتادم.
پوستم کاملا قرمز شده بود و میسوخت!
یعنی اگه یاسین میفهمید چی کار میکرد؟ اگه
میفهمید من و شروین...
سرم رو به چپ و راست تکن دادم.
نه نه نفهمیدنش بهتر از فهمیدنش بود.
اون من رو ول میکرد چون من یه دروغگوی خائن
بودم!
من نمیخواستم یاسین رو از دست بدم.
صورتم رو شستم.خواستم به طرف وان برم تا آب جمع شدهی داخل وان
رو خالی کنم که با چیزی که دیدم قلبم توی دهنم اومد.
لخته لختهی خون کف حموم بود.
دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای جیغم بیرون
نره.
نکنه بچهام سقط شد؟ نکنه بهخاطر ضربهای که به
شکمم وارد شد بچهام سقط شد؟

دقیقا توی گیج ترین و مزخرفترین حالت ممکن
زندگیم بودم.
بیشک یاسین میفهمید که حامله بودنم رو پنهون
کردم و النم بچهاش سقط شد، من رو یا میکشت یا
ول میکرد.
#پارت200
- پریاااا.
با صدای یاسین وحشت زده تنها کاری که به عقلم
خطور کرد شستن کف حموم بود.
حوله رو تن کردم.
کلاه حموم رو به زور تا پشت گردنم کشیدم و بدنم رو
خوب پوشوندم.
من از ترس و استرس نمیرم خوبه!
همهی آتیشها از گور اون شروین بیپدر
مادر....استغفرالل!
با پاهای لرزون از حموم بیرون زدم.یاسین جلوی در اتاق با یه دسته گل رز
قرمز وایستاده
بود و میخواست وارد اتاق بشه: خانوم خانوما
کجایی؟ موش موشی من کجاست؟
پشتش به من بود و بهم دیدی نداشت.
با صدای لرزون گفتم: س...سلام عش...عشقم.

با صدای من برگشت.
دوست داشتم توی آغوشش فرو برم و تا صبح همون جا بمونم.
جلوی خودم رو گرفتم، من هنوز از کاراش سر در نیاوردم.
با دیدنم از تعجب ابروهاش بال رفت و با بهت گفت:
صورتت چی شده؟ چرا لبت زخمه؟ رنگتم که پریده.
دست و پام رو گم کردم.از بچهگی هیچ وقت نمیتونستم مخفی کاری کنم و
قیافهام هرچی بود و نبود رو لو میداد.
نزدیکم اومد.
وای بوی عطرش!
بوی عطرش بینیام رو نوازش کرد.
- امم...امروز یکم سر کلاس حالم بد شد حالم میخوام برم لباسم رو بپوشم برو کنار.
اومدم کنارش بزنم که دستم رو گرفت و به دیوار پشت سرم هلم دادم.
- آی چته؟
اخمهای وحشتناکش و صدای بماش رعشهای به تنم انداخت
#پارت201

دسته گل روی زمین افتاد.
دستش رو با خشم روی لبم کشید.
دردش باعث شد ناخودآگاه اخمام درهم بره و نالهای کنم.
با دستش به پیشونیاش اشاره کرد: این جا نوشته من خرم؟ من بیغیرتم؟ عکسات واسم رسیده.
ولوم صداش رو بال برد: خونهی شروین چه گوهی میخوردی؟ مگه نگفتم با اون آشغال نگرد. گوش که نکردی هیچ پا شدی با هر و کر خنده رفتی خونهاش؟
مشتش رو به دیوار زد.
رگ گردنش متورم و صورتش از خشم زیاد قرمز شده بود.- گفتم به روت نیارم تا خودت دهن وا کنی. به والل قسم که حالیت میکنم پیچوندن یاسین...یاسین منصوری چه عواقبی داره.
دکمههای لباسش رو باز کرد.
بدون لمس تنش هم میتونستم بفهمم بدنش گر گرفته.
- بازم شروین بوسیدت؟
و با خشم زیادی توی صورتم فریاد زد: نگفتی این مرد غیرت داره؟
تکونی به خودم دادم تا از دستش فرار کنم.
و امان از شانس بدم، کمربند حوله شل شد و حوله از

جلوی قفسه سینهام کنار رفت.
میدونستم امشب بلوا به پا میشد
#پارت202
نگاهش که به کبودی روی قفسه سینهام افتاد دود از کلهاش بلند شد!
چشماش کاسهی خون شدن.
میدونستم چه فکری راجبم میکرد، اما خب چه میشد کرد که...
شونههام رو گرفت و ناباور گفت: باورم نمیشه.
طولی نکشید که خشم دوباره جای بهتش رو گرفت و سیلی به صورتم زد.
قطرههای اشک تند تند از چشمام پایین ریختن.
بازم زد.انقدر زد که خودش خسته شد.
روی زمین افتادم.
انگار توی این دنیا نبودم.
حرفهاش رو متوجه نمیشدم.
درسته! به بدترین شکل ممکن گند زده بودم به زندگیم!
- آقا ولش کن خانوم شما بار...
هول شده بیخیال درد تنم از جام بلند شدم و به زینب خانوم غریدم: ساکت شو.

دهنش نیمه باز موند.
تا حواس یاسین به زینب خانوم بود، خودم رو جلدی
توی اتاق انداختم و در رو قفل کردم.
نفس نفس میزدم، از هیجان و فشار عصبی قلبم مثل
تبل میزد!مشتهای محکم یاسین به در، من رو از موضعم
پایین نیاورد و نه در رو باز کردم نه دهن باز کردم.
فرصتش که میشد همه چیز رو میگفتم.

#پارت203
یاسین خان بد بازی رو شروع کردی، اما منم کم کسی
نیستم و بد جنگی رو باهات شروع کردم.
روی تخت دراز کشیدم.
با کوفتهگی و درد بدنم از خواب بیدار شدم.
خوابهام سنگین و طولنی بودن، احتمال بهخاطر
باردار بودنم بود.صدای نامفهوم یاسین میاومد، لبد با تلفن یا زینب
خانوم حرف میزد.
به یاسین از همون پشت در با صدای گرفته فریاد
زدم: من با شروین نخوابیدم.
طولی نکشید که اون بدتر از من فریاد زد: مرد نیستم
اگه ۳تامون رو آتیش نزنم زنیکهی هرزه.
با حرفش قلبم شکست.

هیچ وقت به ذهنم نمیرسید کارم با یاسین به این
حرفهای رکیک، دعوا و کتک کاری بکشه!
چند روزی گذشت!
سراغم نمیاومد.ضعف کرده بودم و اجازه نمیداد زینب خانوم برام
غذایی بیاره، ولی بعد چند روز با چند مدل غذاهای
گوشتی زینب خانوم رو به اتاق فرستاد.
خودش رو که ندیدم.
در عین پر کشیدن دلم برای آغوشش، از دیدنش
هراس داشتم!
معلومه مردی که...
اه!
روبه روی آینه وایستادم.
صورت رنگ پریده و لبهای خشک و ترک
برداشته، درست شبیه یه روح شده بودم.
دستی به شکمم کشیدم.- عزیز مامان. ببخشید مامان بابای خنگ و
احمقت یه
خورده بچه بازی در میارن. امیدوارم وجود داشته
باشی و ترکم نکرده باشی!
زینب خانوم با ظرفی از غذا کنارم نشست.
با نگرانی بالخره حرفم رو زدم: من...من فکر کنم
بچهام اون شب تو حموم سقط شد.

ترسیده چنگی به صورتش زد: وای مگه میشه؟
- نمیدونم. مطمئن نیستم.
- قشنگ تعریف کن ببینم.
براش تعریف کردم.
به گفتهی خودش مادرش قابله بوده و اونم ازش یه چیزایی یاد گرفته.
به زور خودش چکم کرد، از خجالت میخواستم آب بشم برم توی زمین.غذا رو با اشتهایی که تا حال از خودم سراغ نداشتم، دو لپی خوردم.
از توی سرویس بهداشتی وضو گرفتم.
چادر رو سرم کردم.
تمرکز نداشتم و چند باری نماز رو اشتباه خوندم و دوباره از اول شروع کردم، بالخره درست و کامل خوندم.
قبل از بستن سجاده به سجاده رفتم و زیر لب زمزمه کردم: بد کردم. با شوهرم بد کردم. تو ببخش!
چادر و جانماز رو جمع کردم و سرجاشون گذاشتم.
سرم رو بال آوردم و با دیدن یاسین که به دیوار تکیه داده بود و من رو تماشا میکرد، تعجب کردم و هین آرومی کشیدم.
#پارت204

چهرهاش از آرامش موج میزد.
لبخندی زد: با چادر مثل فرشته ها شدی!
جانم؟ گوشام اشتباه شنیدن؟
- با منی؟
انگار که با صدای من به خودش اومده باشه اخم
میکنه.
- به خودت نگیر یادم نبود چه خیانتکاری هستی تو.
یادم نبود زنم هرزه شده.
دستام از خشم مشت شدن.نفهمیدم چطور جرات کردم و گفتم: اگه من
هرزهام
لبد تو یه عیبی داشتی وگرنه دنیا گرده و معلوم نیست
تو داری کارمای چی رو پس میدی و جواب کدوم
کارته که زنت زیرخواب پسرخالهاش شده.
به طرفم اومد.
به معنای واقعی ریدم به خودم.
گل بگیرن دهنتت رو که بی موقع حرف میزنی.
نمیدونم این حرف رو از کجام درآوردم، اما فقط
قصدم این بود که بسوزونمش و بس!
به طرفم شیرجه زد و گلوم رو گرفت.
اگه بگم مرگ رو به چشمام دیدم دروغ نگفتم!
- با غیرتم بازی نکن و گرنه بد میبینی ، اگه میبینی

هنوز زندهای و داری راست راست جلوم چرت و
پرت میگی به حرمت عشق بینمون بود.بود؟ دیگه دوستم نداره؟ عشقش
از بین رفت؟
معلومه از اولش هم...
جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و با بغض نگاهش
کردم.

#پارت205
نفس کم آوردم.
داشتم خفه میشدم.
- خاک به سرم آقا کشتینش.
آه، فرشتهی نجاتم بازم به موقع اومد!
زینبخانوم، به زور یاسین رو ازم جدا کرد.سینهام خس خس میکرد، با
چندتا نفس عمیق به حالت
عادی برگشتم.
زینبخانوم یاسین رو از اتاق بیرون برد.
نفسم رو عمیق بیرون فرستادم.
به طرف گوشیم رفتم.
هوفف!
۲۰تا تماس از دست رفته از نازنین و خدای من،
۱۰۰تا تماس بیپاسخ از شروین!

جوابشون رو نمیدادم.
فکر کنم تا الن دیگه نازنین، فرانسه باشه.
شروین، هم کارام رو داشت انجام میداد.
تماس ها رو پاکش کردم.
اگه یاسین میدید بی شک خونم رو میریخت.****

#پارت206
(یاسین)
اون شب پیک یه بسته برام به گالری آورد.
سمانه هم پیشم بود و با کنجکاوی بسته رو نگاه
میکرد.
بی وقفه پاکت رو باز کردم، چند تا عکس بودن.
با دیدن عکسها حس کردم خون به مغزم نرسید.سمانه هم با دیدن عکس
ها تعجب کرد.
- کار تو؟
با همون جذبه و در عین حال متین و با وقار بودنش
گفت: من از این کارای بیارزش برای بهم ریختن
خانوادهات استفاده نمیکنم و بدون ترس یه راست
سراغ زنت میرم.
خیالم از بابت سمانه راحت شد و یادماومد اون همچین
کارایی نمیکنه.

به دقت عکسها رو نگاه کردم احتمال فتوشاپ بودنش
کم بودن. کار کی بود؟
عکسای بوسیدن شروین و پریا توی ماشین...عکس
بعدی رفتنشون به طرف یه آپارتمان شیک!همهشون به کنار، وقتی لب
زخم و کبودش و قفسه
سینه کبودش عقل از سرم پروند و زینب خانوم
تونست جلوم رو بگیره.
- آقا...آقا با شمام شنیدین؟
از فکر بیرون اومدم: دوباره بگو نشنیدم
حس کردم داره دست دست میکنه برای گفتن حرفش.
- میگی یا برم؟
هول شده گفت: راستش رو بخواید پریا خانوم گفتن
بهتون نگم.
دستی به پیشونیم کشیدم: لطفا بگید تا وضعیتمون از
اینی که هست بدتر نشه.
- راستش...پریا خانوم...حاملهان.به گوشام از چیزی که شنیدم اعتماد
نداشتم.
- دوباره بگو.
- ایشون باردارن.
تموم حسهای خوب عالم به سراغم اومدن، اما با
فکری که به ذهنم رسید حسهای خوبم پر کشیدن!

تیکههای پازل کنارهم قرار گرفتن؛ جلوگیریش از
داشتن رابطه، هوس بیجای توت فرنگی و...
با فکر بعدی بدنم آتیش گرفت، نکنه بچه از شروین
باشه؟!
ندایی از درونم میگفت، پریا عاشقته و از همه مهمتر
اون از لحاظ شرعی برادرش محسوب میشد.
بیتوجه به ندای درونم عصبی به طرف اتاق رفتم.
#پارت207
(پریا)
اتفاقی چشمم به پایین تخت خورد.
سریع برش داشتم.
برگهی آزمایشم چهطور اینجا افتاده بود آخه؟!
یاسین نباید خبردار میشد.
برگه رو مچاله کردم تا دورش بندازم.
یهو در اتاق محکم باز شد و قامت یاسین توی
چارچوب در نمایان شد.از استرس ناخنام رو توی دستم فشار دادم.
- مگه تو نگفتی با اون پدرسگ نخوابیدی؟ حکم
سنگسارت رو بگیرم؟
- به خدا باهاش نبودم.
-چرت نگو. بهم گفتن حاملهای. راسته؟ آزمایش دادی؟
کجاست برگه؟

چشمش به برگهی توی دستم افتاد.
سریع برگه رو از دستم بیرون کشید.
با خوندنش اخماش توی هم گره خورد.
دنیا روی سرم خراب شد.
لبد زینب خانوم بهش گفته.
خوبه گفتم نگو!من فکرام رو کرده بودم.
با کاری که یاسین در حقم کرده بود، میخواستم برای یه مدت برم، چون در هر صورت سر پنهان کاری من یا پنهان کاری خودش این زندگی ادامه پیدا نمیکرد.
حال که فهمید حامله بودم حتما حضانتش رو ازم میگرفت، البته اگه بچهای وجود داشته باشه!
باید با دروغ میپیچوندمش.
جدیدا دروغ زیاد میگفتم.
- هه، بچه! من حامله نیستم!
- منظورت چیه؟
- همون دو شب پیش سقط شد.
فریادش پنجرهها رو به لرزه درآورد: چی؟؟؟ دوباره تکرار کن.- بهخاطر کار اون روز.
قشنگ خوب میدونستم داشتم غیرتش رو انگولک میکردم، دست انداختنش یعنی بازی با دم شیر!

و چی بدتر از غیرت؟!

#پارت208
صورتش به کبودی میزد.
معلوم بود که خیلی جلوی خودش رو گرفته!
- چرا بهم نگفتی حاملهای؟
اومدم جوابش رو بدم که یهو سرم گیج رفت و صداش رو نشنیدم.بازوش رو گرفتم.
ترسید!
از زیر زانوم گرفتم و بغلم کرد، پلکهام روی هم افتادن و بیخبری...
روزها برام مثل برق و باد گذشتن و روز موعود فرا رسید.
تو این ۲ماه رابطهمون سرد شده بود، اما یاسین از لحاظ خوراکی بهم میرسید.
حرفم رو باور نکرد که سقط شده و صحتش رو از زینب خانوم پرسید و اونم همه چی رو کف دستش گذاشت!
با حسابی که کردم، امروز وارد ۵ماهگی میشدم.
شکمم کمی بال اومده بود، زینب خانوم میگفت چون لغرم و بچهی اولمم هست زیاد شکمم جلو نمیاد.باباهم از قضیه بینمون

خبردار نشد و فقط فهمید داره
پدربزرگ میشه، چه قدر ذوق کرد!
جدیدا سرش خیلی شلوغ بود و زیاد خونهمون نمیاومد.
و اینم فهمیدمکه رابطهی یاسین با بابا شکر آب شده بود.

#پارت209
چمدونم رو آماده کردم.
من باید میرفتم و تکلیف یه سری از چیزها رو روشن میکردم.دل کندن از این خونه برای یه مدت هر چند کم، سخت بود!
زینب خانوم رو به بهونهی ویار به مغازه فرستادم و لیست بلند بالیی بهش دادم.
کلیدم رو دست علی دادم.
علی و زهرا با بغض نگاهم میکردن.
علی: خانم میشه نرید؟
دستی به سرش کشیدم و با محبت گفتم: زودی برمیگردم حواستون به یاسین باشه.
بدون منتظر موندن جوابش، از خونه بیرون زدم.
ماشین شروین جلوی در بود.

با دیدنم از ماشین پیاده شد.- سلام مامان خانوم.
- سلام دایی جون جذاب. بیا چمدونم رو بذار توی ماشین.
لپم رو کشید و چمدونم رو گرفت.
جلو نشستم.
کیفم رو باز کردم و چکش کردم که یه دفع یه چیزی رو جا نذاشته باشم.
دوست داشتم قیافهاش رو وقتی میفهمید خونه رو ترک کردم، ببینم.
دست و پام میلرزید.
بازوی شروین رو گرفتم.
- شروین من میترسم.چمدونم رو از روی قسمت نمیدونم چی چی برداشت، هیچ وقت اسمش رو یادم نمیموند!
بلیط هواپیما رو به دستم داد.
- ناراحتی برات خوب نیست. یه سر میریم میبینیش و یه درسی هم به یاسین میدی که زود قضاوت نکنه.
با یه تیر دو نشون میزنی.
- یه جورایی بهش حق میدم. من با غیرتش بازی کردم.
- منم به تو حق میدم.
سردرگم اطراف رو نگاه کردم.

همه در حال جنب و جوش بودن.
نمیدونستم ترک یاسین خوبه یا بد!از یه طرف در خواست اون برای ملاقات، گیجم
میکرد.
علاقهای به دیدنش نداشتم، دل واموندهام اجازه تصمیم عقلی بهم نمیداد.

#پارت210
روی صندلی کنار پنجره نشستم.
باورم نمیشد بیاجازهی همسرم داشتم از کشور خارج میشدم.
البته من اقامت فرانسه رو داشتم، فقط میدونستم من و یاسین فراتر از چیزی که باید باشه پیش رفتیم.
درست مثل بچهها.و اما من، من به خودم قول دادم باعث و بانی همهی این مشکلاتم رو از بین ببرم!
هدفم از رفتن بیشتر ادب کردن یاسین و گرفتن حقم بود.
اون من و بابا رو کلک زد.
هوای داخل هواپیما، داشت خفهام میکرد.
شالم رو دور گردنم انداختم.
نگاهم به شروین خورد.

- از نازنین چه خبر؟
سرش رو از توی کتابش بیرون آورد.
- از ماجرایی که برات اتفاق افتاد چیزی نگفتم فقط
گفتم با شوهرت رابطهات شکرآب شده برای همین
نمیخوای فعلا کسی رو ببینی.با ناراحتی گفتم: کاش میتونستم باهاش
خداحافظی
میکردم. اون برام مثل خواهر نداشتمه.
- بهم گفت شوهر و بچه داره.
زیاد تعجب نکردم؛ نازنین زن باهوشی بود و به
راحتی از علاقهی شروین نسبت به خودش خبردار
شد.
نازنینی که من میشناسم با این که از شوهرش تنفر
داشت، اما اخلاق مدار بود.
صد بار هم بهخاطر نزدیکی من و شروین بهم اخطار
داد؛ میگفت وقتی میبینی شوهرت حساسه، غیرتش
رو تحریک نکن.
- اگه بخوای میتونیم توی پاریس باهاش قرار بذاریم
و ببینیمش.
خوش حال دستام رو بهم کوبیدم: وای آره عالیه!خـدمـتـکـار جذاب مـــن
:

#پارت212
سرزنش وار بهم گفت: پریا اون بچهست گناهی نداره که.
شونهام رو بیخیال بال انداختم و تلخ گفتم: مشکلی داری تا برگردم. هنوزم دیر نشده بگو.
دستاش رو به نشونهی تسلیم بال برد: خیلی خب هر جور خودت دوست داری.
بیتوجه بهشون زودتر از هر دوشون وارد خونه شدم.
خونهای دوبلکس و لوکس!تموم رنگ خونه و وسیله های خونه کرم و قهوهای
بودن.
خوشم نیومد.
خاله با دیدنم اسپند دود کنان به طرفم اومد و دور سرم چرخوند: قربون خواهر زادهی خوشگلم برم. سفرتون راحت بود؟
لبخندی زدم، دلم براش یه ذره شده بود: اگه از حالت تهوع و معدهام فاکتور بگیرم، آره.
بغلم کرد و دستش رو از سرم تا وسطای کمرم کشید.
همون طور که بغلش بودم، دیدمش!
کت شلوار طوسی به تن داشت.

موهای جوگندمیاش، چهرهی شرقیاش رو جذاب تر کرده بودن.لبخندم کم کم از روی صورتم محو شد و جاش رو پوزخند داد.
خودم رو از بغلش بیرون کشیدم.
خاله هم پیش شروین رفت و قربون صدقهی پسرش رفت.

#پارت211
راننده ما رو جلوی در خونه پیاده کرد.
از ماشین پیاده شدیم.
حالت تهوع بدی گرفته بودم و هر آن امکان داشت همه جا رو ور بگیرم.بیچاره شروین!
یه عالمه توی هواپیما آوردم بال، یکم دیگه ادامه میدادم اونم باهام همراهی میکرد.
حال خوبه چیز زیادی هم نخورده بودم و اون افتضاح و به بار آوردم.
دور تا دورم رو نگاه کردم.
برف سر تا سر کوچه رو سفید کرده بود، حتی بخار نفس کشیدنم هم مشخص میشد.
شال گردنم رو دور گردنم محکم کردم.
شروین، زنگ رو زد.

بی پرسش در باز شد.
قدم هام رو آروم بر میداشتم.
بعد از چند سال اومده بودم ببینمش.
یه چیزی توی دلم تکون خورد.دلشوره و یه جواریی هم حس نفرت به سراغم اومد.
دقیق چند سال میشد رو یادم نیست، اما بد گذشت؛
افتضاح، مزخرف و وحشتناک!
دلم گریه هم نمیخواست.
من الن به شوهرم احتیاج داشتم تا دلداریم بده...
مثل جوجهای که دنبال مامانش بره، پشت سر شروین راه افتادم.
حیاطش بزرگ و پر از درخت های خشک شده که برف روشون نشسته بود.
حسادتی توی دلم رخنه کرد و قصد آتیش زدن وجودم رو داشت!
من هم از این جا سهم داشتم و....
در خونه باز شد و دختر بچهای برای خوش آمد گویی جلو اومد.پایین دامنش رو گرفت و کمی روی زانوهاش خم شد.
فارسی گفت: خوش آمدید مادام.
و رو به شروین ادامه داد: همچنین شما موسیو.
شروین با چرب زبونی همیشگیاش جواب داد:

ممنون دختر زیبا.
منتظر جواب من بود و من...
و من با نفرت ازش روم رو برگردوندم.
شوک زده از رفتارم قدمی عقب برداشت.

#پارت213جلو رفتم.
دستش رو جلوم گرفت: خوش اومدی به خونهات.
خندهام گرفت و با صدای بلند خندیدم، نه از خنده داری بلکه از روی تمسخر!
- ممنون.
با اون صدای جذابش گفت: زیبا شدی.
موهام رو پشت گوشم زدم: بودم. جملهات رو اصلاح کن.
- زیبا تر شدی.
- آفرین. درستش همینه.
- استراحت کنید و بعد پایین بیاید تا راشل ازتون پذیرایی کنه.- راشل خدمت کارتونه؟
دستی به یقهاش کشید و پر افتخار گفت: خیر دخترمه.
واقعا فکر میکرد من اون دختری که برای خوش آمد گویی اومد رو نشناختم؟ اسمشم مثل خودش زشت بود، راشل!

پوزخندی زدم.
به عقب برگشتم.
پیش شروین وایستاده بود، با ذوق و شوق نگاهش
میکرد.
نفرتم شعلهور شد!
دخترهی قد کوتاه زشت.
پوستش از سفیدی به صورتی میزد و روی
گونههاش کک و مک داشت.ندای درونم دهن باز کرد: خیلیام خوشگله تو
حسودیت شده.
از حق نگذریم بانمک و زیبا بود، اما برای من همون
دخترک زشت و کوتوله بود!
برخلاف فکرم گفتم: اگه به پدرش میرفت حتما زیبا
میشد.
حرفم به مذاقش خوش اومد که تک خندهای کرد.
- دختر باحالی هستی امیدوارم بتونی با راشل مهربونم
کنار بیای.
پووفی کردم.
راشل با مهربونی ذاتیش، اتاقم رو نشون داد.
حوصلهاش رو نداشتم.خونه به این درندشتی خدمت کار نمیخواست؟
با خستگی زیادی که داشتم دوشی گرفتم.

#پارت214
استراحت مختصری کردم، نزدیک به دو ساعت تلپ
خوابیدم و میگم استراحت مختصر!
آفتابم داشت غروب میکرد.
بلوز قرمز رنگی، تن کردم.
موهای طلاییام رو بافتم.گردنبندی به اسم یاسین برای خودم خریدم تا
اومدم
فرانسه به گردنم بندازم و نشون بدم خانوادهی خودم
رو دارم، درسته رابطهمون خراب شده، ولی به
شروین گفتم به خاله اینا حرفی نزنه.
توی این دو ماه توی اون اتاق تنها جلوی آینه تمرین
کردم و خودم رو ساختم.
مداد توی چشمام کشیدم.
رنگ آبی چشمام بیشتر خودنمایی میکرد.
عطر زدم.
آماده شدم.
روی پله ها وایستادم.
صداهاشون تا بال میاومد.
شروین: تو رو خدا حرفی نزنید که ناراحت بشه.
خاله: با شروین موافقم تند نرو.و اون یه کلام هم حرف نزد، بهتر!
از پله ها پایین رفتم.

از قصد لباس تنگم رو انتخاب کردم تا برآمدگی کم شکمم معلوم باشه.
زن حامله نمیتونه تنگ بپوشه، ولی به زور پوشیدم و به احساس خفگیام محل نکردم.
برای اولش شال بافت بزرگی روی شونهام انداختم، از جلو روی شکمم رو میپوشوند.
آروم و متین، همون طور که نازنین یادم داده بود از پله ها پایین رفتم.
- سلام.
شروین، خاله و اون و مادربزرگ به اصطلاح گرامیام برگشتن.
قلبم نزد، گلوم خشک شد.
جوون و خوشچهره.دستی به گلوم کشیدم.
پریا، خودت رو نباز ۸سال ندیدیشون، نباید جلوشون کم بیاری!

#پارت215
آب دهنم رو قورت دادم و با لبخند گفتم: خوش آمد نمیگی ناز بانو؟
عصاش رو روی زمین کوبید: این جا جای هرزه ها نیست.

آخ که عاشق اذیت کردن این پیر خرفت بودم.تصمیم داشتم اول دست نازبانو رو بگیرم، ولی
پشیمون شدم و راهم به طرف اون کج کردم.
جلوش رفتم.
دستش رو گرفتم، چشمای اشک آلودش، دلم رو
لرزوند.
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خودم رو توی بغلش
پرت کردم.
بغضش شکست: پریا دردت به جونم.
دورت بگردم. نمیخواستی یه زنگ بهم بزنی؟
صورتم رو غرق در بوسه کرد.
بوی تنش، آرامش صداش و نگاه مهربونش همه و
همه تازه دل تنگیام رو بهم یادآوری میکرد.
اشکم قبل از این که بریزه با دستم پاکش کردم.چهرهی سرد و مغروری به خودم گرفتم.
نگاهی به سر تا پاش کردم و دورش چرخی زدم:
زندگی خوبی ساختی. نگفتی یه پریای بدبختی هم توی
ایران وجود داره؟ نگفتی احتیاج به یه...
سخت بود گفتنش، اما گفتم: به یه مادر داره. با همهی
بد بودنت و خودخواه بودنت دلم برات تنگ شد مامان.
صدای خودم که گفتم مامان هزار بار توی سرم اکو

شد!
جلوی دهنش رو گرفت تا صدای گریهاش بلند نشه.
مادربزرگ(نازبانو) با عصاش به شونهام زد، تکونی
خوردم.
دردم نداشت!
هر زخم و دردی که از طرف این پیر خرفت بهم
میرسید دیگه برام دردی نداشت و برام بیشتر به
نوازش شباهت داشت تا کتک!
#پارت216
- با مادرت درست صحبت کن بخوای بیادب بازی
در بیای میدم پرتت کنن بیرون. از اولم مخالف
اومدنت بودم اما نتونستم پژمرده شدن دخترم رو ببینم.
عصاش رو آروم کنار زدم: نکن بهت فشار میآد
میوفتی میمیری خونت میوفته رو دستمون.
- عزیزم نمیخوای از دخترت پذیرایی کنی؟
به طرفش برگشتم، هنوزم کت و شلوار طوسیاش
تنش بود. برای عوض کردن جمع این حرف رو زد.اسمش چی بود؟
اممم...آهان...روزبه بود. اسمشم
لعنتی باکلاس بود.
مامان، هول شده گفت: آره آره دخترم بیا بشین خودم
برات شیرینی مورد علاقهات رو درست کردم.

چشم نازکی کردم و با شروین روی مبل دو نفرهای نشستیم.
راشل، با اون لباس پف پفی عروسکی صورتی رنگش ظرف شیرینی های دستپخت مامان رو جلوم گرفت: بفرمایید پریا جان.
یکی برداشتم و توی ظرف جلوم گذاشتم.
کنایه وار رو به روزبه گفتم: روزبه جان با این همه مال و منال خونهات خدمت کار نداره که دخترت رو برای پذیرایی میفرستی؟قبل از این که روزبه جواب بده راشل گفت: خدمت
کار داریم من چون شما رو دوست دارم خواستم من براتون بیارم.
حتی نگاهشم نکردم.
شیرینی مورد علاقهام رو برداشتم، داغ بودن.
معلومه تازه درستشونکرده.
بوش که بهم خورد، چینی به بینیام دادن.
عصبی سر بچهام توی ذهنم داد زدم: دردت بزنه به پدرت بیشعور چرا انقدر از همه چی بدت میآد؟ با مامانت لج میکنی؟
لبد میگید دیوونه شدم، ولی خسته شدم از بس چیزایی که من دوست دارم این بچه دوست نداره رو

نمیتونم بخورم!
با فکری که به ذهنم رسید، لبخند بدجنسی زدم.شال بافتم رو باز کردم و دست شروین دادم.
انگار از نگاهم فهمید میخوام چی کار کنم که شیطون خندید و سرش رو تکون داد.
سمت راشل گفتم: راشل نمیتونم بخورم.
- چرا؟ خوشت نیومد؟ من توی پختنش خیلی به مامان کمک کردم.
لباش آویزون شد.
دستم رو روی شکمم گذاشتم: من که خوشم میاد، ولی فندق مامان خوشش نمیآد.
صدای شوک زدهی مادربزرگ توی خونه پیچید:
فندق مامان کیه؟
با همون لبخند بدجنسم رو کردم بهش: مگه شروین نگفته بهتون؟ من حاملهام.چهرهاش رنگ خشم گرفت و شکایت وار به مامان
گفت: بیا اینم از دخترت هی گفتی پاکه پاکه بیا تحویل بگیر دختر هرزهات حاملهام شده.
صدا از هیچ کسی در نمیاومد.

#پارت217

دوباره خطاب بهم ادامه داد: از کی حاملهای؟ میدونی
باباش کیه؟
حرصی شدم و بدتر گفتم: از یه بنده خدایی. فرق
نمیکنه کیه. مهم اینه شما دارین نتیجه دار میشین و
دخترت نوه دار.شروین جوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کرد: زیاده
روی نکن ال سکته میکنه.
- چه بهتر!
خشمگین از سر جاش بلند شد و توی یه چشم بهم زدن
موهام رو از پشت گرفت و محکم کشید.
خدا لعنتش کنه!
مثلا این پیر بود؟ سن...سن خر پیر رو داشت و این
همه جون داشت؟!
درست گفتم سن خر پیر؟ چیز دیگهای میگفتن؟
متاسفانه الن حضور ذهن ندارم، شما خودتون منظور
رو بگیرید!
صدام در نیومد.
من جلوی این زن، ضعفی نشون نمیدم.شروین، زودتر از همه به خودش
اومد و دست ناز
بانو (مادربزرگ) رو گرفت و از موهام جداش کرد.
- ولم کن. شروین ول کن تا ادبش کنم.
میخوای اسم و رسم خانوادهگی ما رو لکه دار کنی؟

پشت شروین پناه گرفتم.
یاسین کجایی ببینی با زنت چه طور دارن حرف میزنن!
زنت رو میخوان بزنن و تو نیستی!
مامان و روزبه هم جلو اومدن.
راشل، ترسیده ناخناش رو به دهن گرفته بود.
چهرهی ناز بانو به قرمزی میزد.
هی داد و هوار میکرد و میخواست خودش رو از دست شروین رها کنه و به طرف من یورش کنه، اما زور یه پیر زن کجا و زور شروین ورزش کار کجا؟!زیاد متوجهشون نشدم که چی میگن و دلم فقط یه کی رو توی این اوضاع میخواست، یاسین!
البته بین حرفهاشون صداهاشون رو میشنیدم، فقط درکی ازشون نداشتم!
مامان: ناز بانو کوتاه بیا سکته میکنی هاا!.
روزبه: این کارها در شان شما نیست!
آخه وسط دعوا کی میآد بگه در شان شما نیست؟ از بس که این مرد جنتلمن و باکلاس بود!
این بار رو ندید میگرفتم، ولی برای دفعههای بعد خودم یادش میدادم.
ناگهان با حرفی که ناز بانو زد حس کردم خون به

مغزم نرسید و....
#پارت218
ناز بانو بلند داد زد: باید اون بچهی حروم زادهات رو سقط کنی وگرنه باید برگردی ور دل بابای گدات!
با حرفش دیگه خون به مغزم نرسید و شروین به اون گندگی رو کنار زدم.
مامان، هینی کشید.
یقهاش رو گرفتم.
بدی کار این جا بود که من ازش کمی کوتاه تر بودم، ولی به روی خودم نیاوردم.
داد زدم: خوب گوشات رو باز کن ببین چی میگم.برگشتم یه نگاه کوتاهی به پشت سرم کردم: با همهتونم. پس خوب گوش بدید.
و دوباره به چشمای ناز بانو زل زدم: بار آخرت باشه به بچهی من تهمت میزنی انگ حرومی بش میزنی.
اگه اون چشمای کورت رو باز میکردی میدیدی حلقه دستمه، یا بهتره بگم همون طور که آمار زن گرفتن بابای من رو در میاوردی حال نوهات رو هم جویا میشدی اون مغز معیوبت میفهمید که ازدواج کردم.
ولش کردم که تکون بدجوری خورد.

دست اشارهام رو به نشونهی تهدید بال آوردم: دفعهی آخرتم باشه راجب بابام این طوری حرف میزنی بابای من گدا بود یا تو که عین بختک افتادی روی اموال بابام؟ هوم؟
دیگه ادامه ندادم.چشمای همهشون متعجب بود.
بایدم تعجب میکردن، پریای بیدست و پا مرد!
دستی به موهام کشیدم.
همون طور که به طرف پله ها میرفتم گفتم: راشل یه لیوان آب پرتقال برام بیار.
و با غرور پله ها رو بال رفتم.
روی تخت نشستم.
خب خب ببینیم این جا چی داریم؟!
بله. نزدیکای ۱۰۰تا تماس بیپاسخ از یاسین.

#پارت219(یاسین)
گوشیم زنگ خورد.
هیچ میلی برای جواب دادن نداشتم، ولی یه حسی بهم میگفت اون بی دلیل زنگ نمیزنه.
وصل کردم: بگو.
امیر و نوید بال بال میزدن و با ایما و اشاره میگفتن که روی اسپیکر بزنمش.

در این من رو بی دست و پا و بی غیرت میدیدن؟
چشم غرهای بهشون رفتم که ساکت شدن.
- سلام.
- بگو
- جواب سلام واجبه.
کلافه گفتم: علیک سلام. کارت؟- انقدر برای من بی اخلاق بازی در نیار وگرنه
حالیت میکنم.
مکثی کرد: داشتم میرفتم خونهتون.
سیخ سر جام نشستم.
هول شدم: تو...تو که کار احمقانهای نکردی؟
خندهاش توی گوشی پیچید: شانس فعلا بهت رو کرده.
- یعنی چی؟
- یعنی این که داشتم میرفتم، اما دیدم زنت چمدون به دست از خونه رفت.
طول کشید تا معنی حرف هاش رو بفهمم: سمانه کم برین تو عصاب من.
میزنم میکشمت. بگو چه گوهی خوردی؟
امیر، اشاره زد که چی شده؟
لب زدم: خفه شو یه دقیقه!- درست صحبت نکن. من کاری نکردم.

نمیدونمم
سر چی بلند شده رفته. کاری هم باهاش ندارم. اگه میخوای صدام در نیاد فردا بیا محضر.
پیش هیچ کسی هم نگو.
دستی به موهام کشیدم.
ناچار گفتم: باشه. آدرس محضر رو برام اس کن.

#پارت220
گوشی رو قطع کردم.
امیر: سمانه باز کاری کرده؟
- نه.
تازه یادم افتاد سمانه برای چی زنگ زده بود.برق از سرم پرید.
چنگی به سوییچ زدم و کتم رو برداشتم.
همون طور که از در بیرون میزدم داد زدم: نیما
زنگ بزن سمانه برای کارای محضر فردا توام
باهامون بیا.
- باشه.
چه قدر خوبه که سوال اضافی نمیکردن.

#پارت221جلوی خونهی بابای پریا پارک کردم.
با نگرانی و عصبانیت زنگ رو فشار دادم و دستم رو

برنداشتم.
از پشت آیفون گلایهوار جواب داد: چه خبرته؟ سر آوردی؟
- صالحی بیا پایین.
نمیدونم چرا اما از روی خشم زیادم احترام نذاشتم و با فامیلی صداش کردم.
- یاسین تویی؟
- آره.
در با صدای تیکی باز شد.
به دیوار پشت سرم تکیه دادم.
آروم نمیگرفتم و شروع به قدم رو کردن جلوی در کردم.چند دقیقهای طول کشید تا بیاد پایین.
در رو باز کرد.
بی هیچ سلامی گفتم: پریا کجاست؟
توی صورتش هیچ نگرانی دیده نشد، پس میدونست کجاست؟!
با خونسردی تمام گفت: زن توا. از من میپرسی؟
مشتی به دیوار زدم و داد زدم: به من دروغ نگو خوب میدونی اون دخترت کجا رفته. بهم بگو تا سگ نشدم.
شاکی و توبیخ گرانه جواب داد: اگه درست با زنت

رفتار میکردی بیخبر از تو جایی نمیرفت. یاسین
کافیه بفهمم چی بینتون گذشته وای به حالت اگه بفهمم
مقصر تو بودی و آسیبی بهش زدی. دخترم خیلی
خانومی کرده که چیزی پیش من نگفته.آب دهنم رو قورت دادم، اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم!
- حالم برو به کارات فکر کن.
ازش فاصله گرفتم، با حرفی که زد....
***

#پارت222
ازش فاصله گرفتم و پشتم رو بهش کردم.
چیزی برای گفتن نداشتم.
با حرفی که زد وایستادم.- این رو میگم نه این که دلم برات سوخته باشه به
خاطر غیرتت میگم خیالت راحت باشه گفت حالش
بهتر بشه برمیگرده جاش هم مطمئنه. سوال هم نپرس
که جوابی نمیشنوی.
یاد یه چیزی افتادم، دوباره به طرفش برگشتم:
نکنه...نکنه تو دهن باز کردی و چیزی بهش گفتی؟
پوزخند زد: اگه من بیغیرت قرار بود حرفی بزنم
همون موقع که فهمیدم میگفتم و النم دختر یکی یه

دونهام بچهی یه بیشرف رو...
داد زدم: کافیه کافیه. تو چیزی نگو درستش میکنم.
- چشم آب نمیخوره. بذار بچهاش به دنیا بیاد طلاقش رو ازت میگیرم پست فطرت.
حرفهاش مثل پتک توی سرم کوبیده شدن.
موندن رو جایز ندونستم.
#پارت223
دوباره پیش امیر و نیما میرم.
کمی باهاشون راجب کارای رسیدگی به کارخونه حرف زدم.
باید در نبود من خوب به کارای گالری میرسیدن.
انقد مشغلهی ذهنی برای جمع کردن گندهام داشتم که نمیتونستم به پریا فکر کنم.
از یه طرفی هم وقتی پدرش گفت جاش مطمئنه، خیالم راحت شد.
یه چیزی یادم افتاد: راستی امیر تو اون روز که بار اول سمانه اومده بود گالری تو گفتی نمیشناسی که کی اومده توی اتاقم.لبخند دندون نمایی زد: خواستم سورپرایزت کنم.
سری تکون دادم: آره واقعا خیلی هم سورپرایز شدم.
****
(یک هفته بعد)

(پریا)
دکتر، ژلی روی شکمم زد.
دستگاهش رو روی شکمم گذاشت و تکونش داد.
یخ بودنش بدنم رو مور مور کرد!
نازنین و شروین کنار تخت بالی سرم وایساده بودن.
از شروین خجالت میکشیدم، اما خودش با بیشعوری
تمام گفت که میخواد ببینه که جنسیت بچه چیه.چه میشه کرد دیگه،
دایی شده اونم استرس داره.
وای، یه دفع بچهام به داییشون نره؟!
وگرنه پرروی عالم میشه.
امیدوارم حلال زاده به داییاش میره در مورد بچهی
من صدق نکنه.
تصویر بچه که توی مانیتور نمایان شد، حسی خاص
و ناب توی دلم به وجود اومد.
بچهی من و یاسین بود؟

#پارت224
- بچه دختره یا پسر خانم دکتر؟نازنین بود که این سوال رو پرسید.
دکتر: دوست داری بچه دختر باشه یا پسر؟
- سالم باشه مهم نیست دختر باشه یا پسر.
شروین: من که میگم پسره.

نازنین: اما من میگم اون دختره.
شروین: شرط میبندی؟
نازنین: با این که شرط بندی کار درستی نیست، ولی باشه دختر بود باید یه شب شام مهمونم کنی.
شروین سر خوش از شرط بندی با نازنین جواب داد: اوکی اگه من درست حدس زده باشم شرطم رو بعدا بهت میگم.- هوی دوتاتون سر جنسیت بچهی من لزم نکرده شرط بندی کنید.
دکتر کمی دستگاه رو روی شکمم جابه جا کرد: عزیزم بهت تبریک میگم بچهات دختره.
قطره اشکی از شوق، روی گونهام چکید رو پاک کردم!
نازنین، با هیجان گفت: دیدی من درست حدس زدم؟
آخ جون. حال من شرط رو بردم آقا شروین.
و مشتی به بازوی شروین زد.
#پارت225
چشمام از تعجب داشت بیرون میزد.
هیچ وقت همچین شیطنتی از نازنین ندیدم.
اونم در این حد راحت با شروین رفتار نمیکرد!
واقعا باید جزء عجایب دنیا ثبتش میکردن، شوخی نازنینی که خیلی معتقد به سنگین بودن و شوخی

نکردن یه زن شوهردار با مرد غریبه، بود!
چیزی نگفتم.
خودش که اصلا متوجه تغییر رفتارش نشد.
شروین هم مثل من داشت شاخ در میآورد.
نازنین، از وقتی که دیدمش سرحالتر شده بود.
نازنین، دستش رو روی دستم گذاشت: تبریک میگم.
خاندان یاسین به اومدن یه دختر نیاز داشت.یه تای ابروم رو بال دادم:
عزیزم یاسین خانوادهاش
فوت کردن.
پوقی زیر خنده زد.
دیگه واقعا نزدیک بود شاخهام بیرون بزنن.
بریده بریده گفت: ببخشید...یاد یه چیزی
افتادم...متاسفم....انشالل خوشبخت بشین.
کمی خودم رو تکون دادم.
- صبر کن دختر جون یه لحظه تکون نخور.
با گفتهی دکتر هر سهمون توجهمون بهش جلب شد.

#پارت226منتظر نگاهش کردیم.
دکتر به طرفمون برگشت و دستگاه رو کنار
گذاشت.
***

با دستمال شکمم رو پاک کردم.
به زور شروین و نازنین رو دست به سر کردم تا یکم
برای خودم قدم بزنم.
دستای یخ زدهام رو توی جیبام فرو بردم.
برای خودم توی کوچه پس کوچههای پاریس سرد
چرخ زدم، گشتم.انقدر گشتم که میدونستم پاهام تاول میزنن احتمال
میدادم امشب حتما از زور پا درد نتونم راحت
بخوابم.
یه جایی خوندم که ورزش برای زنان حامله خوبه و
توی زایمانشون کمک میکنه و راحتتر زایمان
میکنن.
پیاده روی هم ورزش محسوب میشد؟
خوب معلومه که خوبه!
اتفاقا پیاده روی از همهی ورزش ها بهتره.
انقدر راه رفتم که هوا داشت رو به تاریکی میرفت.
به خودم که اومدم خودم رو جلوی برج ایفل دیدم.
یادش بهخیر یه زمانی عاشق این بودم که پاریس
زندگی کنم و با دوستام قرار گذاشته بودیم که هر هفته
یه جایی از پاریس رو بگردیم.
خواستم شالم رو دور گردنم محکم کنم که با دیدن
راننده ماشینی به چشم های خودم شک کردم.نه! امکان نداشت!

#پارت227
وقت رو تلف نکردم و اولین کاری که به ذهنم رسید
انجام دادم.
دستم رو برای تاکسی بلند کردم.
سوار شدم: آقا لطفا اون ماشین مشکیه رو دنبال کنید.
با بهت که نگاهم کرد فهمیدم فارسی حرف زدم.
این بار فرانسوی گفتم.
از حرف زدنم فهمید خیلی ترسیدم برای همین قبول
کرد که تعقیبش کنه.خودم رو پشت صندلی شاگرد پنهان کردم که یه دفع
من رو نبینه.
****
(نازنین)
قهوهی داغی که دستم بود رو یه نفس سر کشیدم.
گلوم رو سوزوند، اما مگه سوزش گلوم بیشتر از
سوزش قلبم بود که خم به ابرو بیارم؟!
سرم رو روی شونهی شروین گذاشتم.
انگشتاش رو به بازی گرفتم: خوش حالی؟
- برای؟
- برای خواهرت.- خوش حالم که مادر شده!
- میگم شروینم.

با خیال راحت میم مالکیت رو به کار بردم، این مرد برای من بود و کسی نمیتونست من رو ازش جدا کنه!
- جان؟ تو الن چی گفتی؟ گفتی شروینم؟ سرت به کجا خورده؟
- بیخیال این حرفا. بگو ببینم اصلا تو پس اندازی برای آینده داری؟ خونه یا کار؟
- به اندازه کافی دارم ولی اینا رو برای چی میپرسی؟ تو که همسر متعهد به شوهرتی اینا رو نباید بپرسی.
تلخی کلامش رو فهمیدم.- میدونی چیه شروین. من توی یه خانوادهی تجملاتی
و اشرافی بزرگ شدم. به زور شوهرم دادن اولش خواستم زندگیام رو هرچند به زورم که شده بسازم.
درسته که دل من و شوهرم پیش هم نبود ولی خواستم بسازم.
با شیطنت و یه جورایی هم با حرص گفت: چه عجب خانوم تصمیم گرفتن راجب زندگیشون با ما حرف بزنن.
جوابش رو ندادم، اما حرف خودم رو ادامه دادم: سه سال توی عذاب و جهنم زندگی کردم و پای یه بچهی

بیگناه رو توی این دنیای پر از بیرحمی باز کردیم.
مچ شدن دستش و بیرون زدن رگای دستش نشون از عصبانیتش میداد.
اولین بار بود که با دیدن همچین صحنهای دلم حالی به حالی شد!- بار اول که توی کافه دیدمت یه حس عجیب غریبی بهت داشتم
خـدمـتـکـار جذاب مـــن :

#پارت228
- سعی کردم اون حس رو خاموشش کنم قبل از این که آتیش یه خیانت توی خانوادهمون بیافته.
من...من نازنین نمیتونستم خیانت کنم.
با دست دیگهاش فشاری به بازوم آورد.
ادامه دادم: حسم با هر بار دیدنت بیشتر میشد و عذاب وجدان منم بیشتر میشد.
عشق من و تو ممنوعه بود و بد تر از اون گناه!
از حس توام که مطلع شدم بهت گفتم شوهر و بچه دارم.
شکستن تو رو که دیدم...
کنارم زد و بلند شد.عصبی داد زد: بس کن نازنین. کم آتیشم بزن. باشه دیگه بیخیالت میشم. میرم به درد خودم میمیرم!

ازم فاصله گرفت.
با دست اشکای صورتم رو پاک کردم و
بلند شدم.
داد زدم: صبر کن شروین.
وایستاد، ولی پشیمون شد و دوباره به راهش ادامه داد.
بدو بدو به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم.
نه من، شروین رو از دست نمیدم.
دستش رو از دستم بیرون کشید و به جاش بازوم رو
گرفت و به طرف خودش کشید.با چشمایی سرخ و صورتی قرمز ناشی از عصبانیت
با صدایی کنترل شده توی صورتم غرید: توی مرام
ما نیست که با زن شوهر دار روی هم بریزه. برو تا
کاری دست هر دومون ندادم من از عشقم به تو
گذشتم...
نذاشتم ادامه بده و با کاری کردم چشماش گشاد شدن.

#پارت229
روی پاهام بلند شدم و لباش رو به کام گرفتم.
اولین بوسه مون نباید از طرف اون میشد؟ چه اشکال
داشت که من شروع کننده باشم؟زندگی که روی خوش بهم نشون نداد،
بذار یه دفع من

هم از خط قرمزام بگذرم و خوش باشم!
شروین، نامحرمم بود، اما عشقم که بود.
اگه اون قراره گناه من باشه، من با این گناه هیچ مشکلی نداشتم.
به خودش که اومد، عقب کشید.
با بهت و ناباوری به چشمام خیره شد: نازنین من تو رو درست شناختم. تو اهل خیانت نبودی.
خوش حال از شناخت درستم و دقتش به من دلم قنج رفت: درسته.
- پس...این...کارت چه مفهومی داره؟
سرم رو پایین انداختم.
با ورودش به زندگیم، شانس بهم رو کرده بود یا من با دل و جرات شدم؟!- هفتهی پیش...من...طلاق...گرفتم.
- وای خدای من...باورم نمیشه یعنی یعنی تو...
من همون موقع که فهمیدم نمیشه این زندگی رو ساخت تصمیم رو برای طلاق گرفتم، توی چند وقتی هم که ایران بودم بیشتر مصمم شدم که کار درستی انجام میدم.
بغلم کرد و از روی زمین بلندم کرد.
شروع به چرخیدن کرد که صدام دراومد: میترسم بذارم زمین.

جیغ بلندی کشیدم تا آقا راضی شد و پایین گذاشتم.
با دستاش دو طرف صورتم رو قاب گرفت.
برق خوش حالی نگاهش من رو هم به وجد میآورد.
حال اون بود که برای بوسیدنم پیش قدم میشد.
چشمام رو بستم.با داغ شدن پیشونیم فهمیدم که انتخابم درست بوده و اون برای هوسش من رو نمیخواست.

#پارت230
(پریا)
جلوی خونهای نگه داشت.
خونهای بزرگ و شیک!
معلوم بود که خیلی گرونه، اما اون چه ارتباطی با این خونه داشت؟
اون که...
دلم گواه بد میداد!منتظر موندم.
از ماشین که پیاده شد و به طرف خونه رفت، دختری هم پشت سرش ایستاد.
از توی تاکسی درست نمیتونستم ببینم، پول رو با راننده حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
شانسی که آوردم این بود که جایی که وایستاده بودم تاریک بود.

پشت درخت کاج پنهان شدم.
شال گردنم رو جلوی صورتم گرفتم که یه دفع اگه دید من رو، نشناستم!
شاخکام فعال شدن.
جلوی دختره رو گرفته بود و نمیتونستم ببینمش.
صداهای آرومشون رو به زور شنیدم!
تمام وجودم گوش شده بود.- سلام کجا بودی؟
- با یکی قرار داشتم باید به تو جواب پس بدم؟
- برام مهم نیستی فقط کنجکاو شدم بدونم تویی که به خیلی ویژگی های خوب توی فامیل معروف بودی این موقع کجا بودی؟ درضمن باید جوابامون برای خانواده هماهنگ میشد یا نه؟
- حوصله جر و بحث ندارم خودت هرچی دوست داشتی جواب مامان اینا رو بده.
- باشه. بریم تو.
صدای این دختر متعلق به....نه نه!
****
مجله ها و روزنامه ها رو روی میز آرایش گذاشتم.دلم درد میکرد.
روی تخت نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم.
در باز شد.
تنها کسی که بدون در زدن وارد میشد شروین بود!

سرم رو بال نیاوردم که نگاهش کنم.
صدای بشاش و خوشحالش بلند شد: یه خبر دارم
برات. داداشت داره دوماد میشه. نازنین هفتهی پیش
طلاق گرفته و فهمیدم اونم من رو دوست داره!
از چیزی که شنیدم سرم رو چنان بال آوردم که
صدای ترق توروق گردنم رو شنیدم.

#پارت231شروین، ترسیده با دیدن قیافهام گفت: پریا گریه
کردی؟ چرا چشمات انقدر قرمزه؟
در رو پشت سرش بست و اومد کنارم نشست.
دستی به صورت خیس از اشکم کشید: داداش قربونت
بره کی ناراحتت کرده؟ مامانت حرفی زده یا نازبانو؟
بغضم رو قورت دادم: هی...هیچ کدوم.
- پس چی؟
- میخوام برات یه داستان بگم.
چیزی نگفت.
ادامه دادم: یه شب یه پدری دخترش رو از خونه
بیرون میکنه دقیقا همون شب مرد رویاهای اون
دختر سر راهش قرار میگیره دختر سادهی
داستانمون بهش اعتماد میکنه خدمتکارش میشه وبعدم بدون هیچ
تحقیقی زنش میشه چی کار کنیم که

این دختر عشق کورش کرده و رفتارای مشکوک
همسرش رو نمیبینه و حتی یه تحقیق ساده هم نمیکنه
عشق دیگه کاریش نمیشه کرد!
حتی یک کلمه هم نمیگه!
شروینم متوجه ضایه بودن رفتارای مشکوک یاسین
شده بود که این طور سکوت کرده؟
- سر و کلهی یه دختری که از فرانسه اومده بود توی
دانشگاه و بعدشم اکیپ و تهش هم به زندگی من باز
شد. نازنین هم از بدبختیای زندگیش خسته شده بود.
دنیا خیلی نامرده نه؟
از جام بلند شدم و مجلهی مد نظرم رو توی بغل
شروین انداختم.
کنجکاو شد: این چیه؟ من اصلا منظور حرفهات رو
نمیفهمم پریا!پوزخند زدم: منم نمیفهمیدم تا وقتی این مجله رو
دیدم. صفحهی دوم رو ببین.
بی معطلی مجله رو باز کرد.
وقتی عکس رو دید اونم حال من رو داشت، ولی من
از اون بدتر بودم.
دستاش مشت شدنو...

#پارت232

چهار ماه هم گذشت و یاسین خبری ازش نشد، در این حد غرق کاراش بود؟ براش دارم.نازبانو از خر شیطون پایین اومد و ازم عذر خواهی کرد، ولی هی گیر میداد شوهرت کجاست؟ و من با جملهی درگیر کارای گالریه قضیه رو ماست مالی میکردم.

مامان، سیسمونی صورتی رنگ رو توی اتاق جدیدی چیده بود.

همه دورم چرخ میزدن و اونی که باید الن پیشم میبود و قربون صدقهام میرفت نبود!

من و شروین با حقیقتی رو به رو شدیم که نمیتونستیم اون رو مخفی کنیم و هرکسی ما رو میدید میفهمید یه مرگی مون هست، در این حد داغون که ناز بانو هم نگران شده بود البته نگران من که فکر نکنم! دلش برای شروین شور میزد!

امشب مهمونی کاری بین خانواده ما و خانوادهی آریانمنشها بود.قرارداد کاری خیلی مهمی قرار بود ببندن و سود هنگفتی هم داشت.

روزبه، زیادی برای یه مهمونی ریخت و پاش کرده بود.

روزبه، مرد جذاب و خوبی بود و همین طور هم

باهوش و کار بلد.
یه تنه کارخونهی مامانم رو میچرخوند.
بهترین لباس ماکسی سیاهی رو تن کرده بودم.
موهام رو فر درشت کرده بودم.
انواعی از خوراکی و تنقلات های ایرانی و فرانسوی
روی میز گذاشته بودن.
با دیدن خوراکی ها چشمام برق زدن و فارغ از
مشکلاتم به طرف شون مرواز کردم.
از هرکدوم ناخنکی میزدم.راشل، با ذوقی کنارم اومد: وای اصلا به چهرهی
عصبیت نمیاومد با دیدن خوراکی انقدر ذوق کنی.
محلش ندادم و به خوردنم ادامه دادم.
- من تو رو خیلی دوست دارم ولی میدونم تو از من
خوشت نمیآد اما گناه من چیه؟ منم توی این خونه
تنهام. هرکس دنبال دغدغه های زندگی خودشه! کسی
این جا به دیگری اهمیت نمیده!
یه بچهی ۷ساله از دغدغه چه درکی داشت که این
طور با سوز حرف میزد؟
اونم پا سوز خواسته های دیگران شده بود؟ یا فقط من
بودم؟
کی بدجنس شدم که یه دختر بچه با آه و حسرت باهام
حرف بزنه و من دم نزنم؟!

منطقی باش پریا!
دلم سوخت.به سختی گفتم: خیلی خب باشه تو بردی من تسلیمم.
- الن یعنی تو باهام دوست کردی؟
نگاهش کردم.
این بار یه لباس آبی پرنسسی تنش بود.
- فعلا میتونی خواهر صدام کنی تا ببینم چی پیش
میآد؟!
چشماش برق زدن!
دستی روی شونم قرار گرفت.
برگشتم که شروین رو توی کت شلواری مشکی دیدم.
سوتی کشیدم: پس توام میخوای دیوونه بازی
درآری؟

#پارت233دستم رو گرفت: اومدن.
سریع به طبقه بال رفتیم.
همه چیز خیلی سریع داشت پیش میرفت و من هنوز
توی شوک اتفاقات عجیب زندگیم بودم.
نیم ساعتی گذشت.
صداهاشون میاومد.
هر صدایی خنجری روی قلبم میزد و بهم یادآوری
میکرد که از عشق زیاد گند به زندگی و آیندهام زدم.

صدای روزبه اومد: امشب دو تا از اعضای
خانوادهمون رو میخواستم بهتون معرفی کنم و که
مطمئنم از دیدنشون هم شوکه بشید و هم خوش حال!
پوزخند از صورتم پاک نمیشد.قضیه رو برای روزبه گفته بودیم و خبر
داشت و
الحق که خوب همکاری کرد.
چند پله رو پایین رفتیم.
هر دومون از استرس یخ زده بودیم.
چی میشد واقعا؟
نگاهی سرسری کردم. از بال بهشون دید داشتیم اما
اونا به ما دید نداشتن!
دو زن شیک پوش و به همراه دو تا مرد مسن. خب
مشخصه که شوهرای اون دو زن هستن.
و اما اون سه نفر دیگه!
دور از هم نشسته بودن و از قیافههاشون مشخص بود
که حوصلهی مهمونی نداشتن و اخم هاشون درهم
بود!
وارد سالن شدیم.شروین با صدایی رسا گفت: سلام خیلی خوش
اومدین.
روی دوتاشون زوم کردم.
انگار خیلی تو فکر بودن که متوجه ما نشدن.

لیوان آب میوه رو برداشتم.
کسی با اون دو تا کاری نداشت.
جایی دور از همه نشسته بودن.
چند دقیقه ای میشد که مشغول معارفه و آشنایی با اونا شدیم، ولی من حواسم پی اون دو بود.

#پارت234
همهاش رو تا آخر سر کشیدم تا کمی از آتیش بدنم رو کم کنه!یادم رفت که بگم، این مهمونی رو توی ایران گرفتیم، چون نزدیک زایمانم بود اومدیم ایران برای همینم دیگه همهگی خانوادهی آرامنش رو به ایران دعوت کردیم و اوناهم قبول کردن.
- مرحبا به غیرتت. آفرین! خوب مردونگی رو در حقم تموم کردی!
با صدای بلند من سرشون بال اومد و انگار یه موجود عجبیب الخلقه رو تماشا میکردن دهن شون هی باز و بسته میشد.
یکی از اون زنها گفت: چه خبره؟ پریا خانوم شما داری با بچهی من این طوری حرف میزنی؟
خشمگین گفتم: خوب بچهای تربیت کردی دست مریزاد!

شروین، مجله رو جلوی پاش انداخت: اینا چی میگن؟
هان؟موهاش رو پشت گوشش زد، مجله رو از جلوی پاش برداشت.
- خانم سمانه آریامنش؟ درسته؟
-من...من...برات...توضیح میدم.
- ببر صداتو.
مردی که پدر سمانه بود به شونهی شروین زد: این چه وضع حرف زدن با دختر منه؟
نازبانو: یکی میشه بگه این جا چه خبره؟
همه توی بهت و شوک بودن از نوع رفتار ما دوتا!
حق هم دارن.
این گند باید امشب برملا میشد.
#پارت234
همهاش رو تا آخر سر کشیدم تا کمی از آتیش بدنم رو کم کنه!
یادم رفت که بگم، این مهمونی رو توی ایران گرفتیم، چون نزدیک زایمانم بود اومدیم ایران برای همینم دیگه همهگی خانوادهی آرامنش رو به ایران دعوت کردیم و اوناهم قبول کردن.
- مرحبا به غیرتت. آفرین! خوب مردونگی رو در حقم تموم کردی!

با صدای بلند من سرشون بال اومد و انگار یه موجود عجبیب الخلقه رو تماشا میکردن دهن شون هی باز و بسته میشد.
یکی از اون زنها گفت: چه خبره؟ پریا خانوم شما داری با بچهی من این طوری حرف میزنی؟خشمگین گفتم: خوب بچهای تربیت کردی دست
مریزاد!
شروین، مجله رو جلوی پاش انداخت: اینا چی میگن؟
هان؟
موهاش رو پشت گوشش زد، مجله رو از جلوی پاش برداشت.
- خانم سمانه آریامنش؟ درسته؟
-من...من...برات...توضیح میدم.
- ببر صداتو.
مردی که پدر سمانه بود به شونهی شروین زد: این چه وضع حرف زدن با دختر منه؟
نازبانو: یکی میشه بگه این جا چه خبره؟همه توی بهت و شوک بودن از نوع رفتار ما دوتا!
حق هم دارن.
این گند باید امشب برملا میشد.

#پارت235
دست زدم: آفرین! آفرین! خوب جواب ساده بودن و اعتماد کردن من رو دادی.
جلوش رفتم.
ناراحت بودم؟ عصبانی بودم؟ کینه داشتم؟
چه فایده!
دستم رو بال بردم سیلی به صورتش زدم.
ناباور نگاهم کرد. انتظار خشونت نداشت یا .....؟برگشتم سمت مامان.
امشب همه، باید قضیه رو خبردار میشدن.
بغض و خشم از صدام مشخص بود: مامان بچه که بودم ناز بانو انقدر تلاش کرد که تونست طلاقت رو بگیره درسته بابام بداخلاق بود و یه بارم قصد داشت زن دوم بگیره که پشیمونم شد اما تو حداقل باید من رو با خودت میبردی یا نه ؟ از زندگیت با روزبه راضی؟ راشل دخترت چی؟ اون رو هم در حد من دوستش داری یا...
بغض اجازهی پیش روی بیشتر بهم نداد.
ناز بانو سرزنش وار گفت: پریا الن موقع این حرفاست؟
رو به جمع آریامنش ادامه داد: ازتون عذر میخوام نمیدونم چی کار کنم که عذر خواهی من رو بپذیرید!

بلند گفتم: نه عذر خواهی چرا؟ بذار اوناهم بدونن چه پسری تحویل جامعه دادن.ازتون شاکی نیستم دل خوری هم ندارم مامان، فقط دلم
برای خودم میسوزه.
این که یاسین من رو به خاطر زمین های بابام عقدم کرد. این که یاسین بهم دروغ گفت که خانوادهای نداره و بالعکس هم پدر و مادر داره هم زن و بچه داره.
از خشم تند تند نفس میکشیدم.
به سمت دیگری برگشتم: و تو سمانه آریامنش. دوست صمیمی من نازنین آریامنش.
بله، درسته! نازنین رفیق من همون سمانه آریامنش بود.
دروغ نگفته بود اسم شناسنامهایش نازنین بود؛ توی خانوادهاش و در عرصهی مدلینگ سمانه صداش میکردن.
اصلا نازنین بیچاره دروغی نگفته بود، فقط کامل نگفته بود.
#پارت236
در عرض چند مدت کوتاه فهمیده بودم که یاسین منصوری، منصوری نیست و یاسین آریامنش!
پسرعموی نازنین(سمانه) رفیق من،

باهم ازدواج کردن و سامیاری که نازنین تعریف
میکرد پسرشون بود!
سرگیجهام شدیدتر میشد.
صدای زنی بلند شد: پسرم تو چی کار کردی؟ این
دختر راست میگه؟ خدا مرگم بده. تو زنت هم
حاملهست؟ آخ قلبم صابر...فشارش افتاد و کنار پای صابر افتاد، صابر زود
به
خودش اومد و به راشل گفت: برو یه لیوان آب قند
بیار.
همه توی بهت بودن.
سامیار ۳ساله با اخم نظاره گر ماجرا بود، یه بچه از
این بدبختی چی میفهمید که با دقت نگاه میکرد؟
نازنین، جلو اومد و با اون چشمای خوشگلش که حال
اشکی بودن گفت: اگه اومدم پیشت و یه جورایی نقش
بازی کردم دلیل داشتم و نمیتونم از دلیلم حرفی بزنم.
من رو ببخش!
دختری به این باادبی و مظلومی توی عمرم ندیده
بودم، دلم براش سوخت.
بی گناه ترین فرد این ماجرا بود: تو باید من رو
ببخشی که چشم و گوش بسته بدون تحقیقی زن همچین
آدمی شدم و زندگی تو رو هم خراب کردم.رو به یاسینی که با اون چشمای

خون نشستهاش نگام
میکرد، گفتم: حضانت بچههام رو ازت میگیرم و
بعدشم طلاقم رو میگیرم.
بازوم توسطش کشیده شد و متعجب گفت: بچه هات؟
نازنین: بچه تون دوقلو!
شروین سعی داشت بحث رو عوض کنه: نازنین
نمیخوای بدونی چه طور مطمئن شدیم؟
خوب تونست حواس ها رو پرت کنه.
- چ...چطور؟
- پریا شب اول ورود یاسین به فرانسه میبینتون و
بعدش هم سراغ مجله های سه سال پیش رفتیم و
پیداش کردیم. عکس های عروسی تون توی همهی
مجله ها بود.خر بودم که متوجه معروفیت نازنین و یاسین نشده
بودم؟
فشار دست یاسین روی بازوم هر لحظه بیشتر میشد.
زیر دلم چنان تیری کشید که نتونستم تحمل کنم و جیغ
بنفشی کشیدم.
همه از اون حالت بهت و عصبانیت بیرون اومدن.
مامان و شروین به طرفم اومدن.
خیسی بین پاهام ترسم رو زیاد کرد.
- بچه..هام!

و دیگه چیزی نفهمیدم و پا به دنیای بی خبری گذاشتم.

#پارت237- بیچاره دخترم. نازبانو اگه بالسرش بودم این بدبختی رو نمیکشید.
- هر دومون اشتباه کردیم و مقصر اصلی منم. حلالم کن!
راجب من حرف میزدن؟ چرا همهاش بیهوش میشم؟
با خستگی که توی بدنم بود، دستم رو به شکمم زدم، صاف بود.
چی؟ نکنه که بچههام....
با دردی که داشتم نشستم.
دوتاشون از بههوش بودنم، یکه خوردن.
با ترس گفتم: بچه هام کجان؟ مامان نکنه...مامان زود به خودش اومد و لبخندی زد.
به طرفم اومد و دستش رو به سرم کشید: مبارکت باشه مامان جان. نترس. دخترات صحیح و سالمان و توی اتاق دیگهان.
خیالم راحت شد. سرم رو روی شونهاش گذاشتم: پریا کوچولو مامان شده. باورت میشه؟ من دست و پاچلفتی مادر شدم!

نازبانو: قدم نو رسیدههات مبارک. براشون مادر
خوبی باش.
نازبانو و این همه تغییر؟
- یاسین کجاست؟
- رفته شیرینی بخره. تازه خودت یه ساعته عمل
کردی. برای پرستارا و خودمون رفت شیرینی بگیره.نمیدونی چه ذوقی
داشت. ماشاالل پدر شدن خیلی
بهش میآد.
لبخند زدم.
چرا من این مرد رو انقدر زیاد دوست داشتم؟
حال که بچههام رو سالم به دنیا آوردم نمیخوام بدون
پدر بزرگ بشن.
خودم طعم تلخ نبود مادرم رو چشیدم ، نبودنش
ضربهای بزرگ بهم زد.
رسوا کردن یاسین جلوی چشم همه، برام کافی بود.
من که بخشیدمش!
حال باید ببینم اون هم مخفی کاری این که بهش گفتم
مادرم مرده و زنده نیست رو میبخشه؟
غلط کرده، مجبوره ببخشه!
اون روز که شروین جلوی در دانشگاه سراغم اومد و
من رو به زور خونهاش برد، برام از این گفت که

یاسین وقتی میفهمه پدرم کلی زمین داره با زن دومی بابام دست به یکی میکنه و زمین ها رو بال میکشن،و بعدش هم خالهام جلو اومد که من رو برای برگشت
به فرانسه قانع کنه تا مادرم رو ببینم.
از درد دوری مادرم و بال کشیدن زمین ها انقدر به ثر و سینهام کوبیدم که خالهام و شروین به زور آرومم کردن.
از بوی عطر خالهام که بوی تن مادرم رو میداد اون موقع متنفر بودم و موقع برگشت به خونه حموم رفتم تا بوی عطرش از بدنم پاک بشه.
انگیزه ی یاسین رو برای گرفتن اون زمین ها وقتی همهی ماجرا رو فهمیدم، متوجه شدم.
بماند که...
#پارت238
نیم ساعت بعدش یاسین با پسرش سامیار و شروین پیشم اومدن.
یاسین، چیزی نمیگفت اما هم خوش حال بود هم ناراحت.
دیگه دوست نداشتم به گذشته فکر کنم.
آینده برام از هر چیزی مهمتر بود و به یاسین گفتم.
حس کردم چشماش یه برق خاصی زدن.

یاسین: شروین نمیدونی خونهمون چه غوغاییه. تا الن دیگه حسابی پدر سمانه رو درآوردن. کسی خبر نداشت که ما طلاق گرفتیم و بدتر از اون خبر نداشتن که دو هفتهست با تو عقد کرده.
شروین، شرمنده سرش رو پایین انداخت.بعد از این که مامان و ناز بانو برای عوض شدن حال
و احوال شون و بهتر بگم برای راحت حرف زدن ما سه نفر تنهامون گذاشتن، ماجرای رفتن اون روزم به خونه شروین و کبودی بدنم رو برای یاسین توضیح دادم.
هردومون قول عوض شدن رو دادیم و آشتی کردیم برای ساختن زندگی بهتر.
کمی که به صورت یاسین دقت کردم دیدم کرم زده و پایین چشمش کبوده.
- تو کرم زدی؟ پایین چشمت چی شده؟
دندون قرچهای کرد که شروین با خنده گفت: دیشب که آوردیمت به بیمارستان بابات از همهچی خبردار شد و اومد یه کتک مشتی به دومادمون زد.
و قهقهای سر داد.دلم براش سوخت، ولی خوبش کرده! آفرین به بابای خودم!
در باز شد: ببین کی این جا بابابزرگ شده؟!

با خوش حالی گفتم: بابا!
دسته گل و شیرینی رو دست شروین داد.
بوسهای به سرم زد و تبریک گفت.

#پارت239بعد از چند دقیقه پرستار بچه ها رو برای شیر دادن آورد.
یکی از بچه ها رو یه طرف تخت گذاشت و یکی شون رو بغلم داد.
با خوش حالی و ذوقی وصف نشدنی پیشونی کوچولوش رو آروم بوسیدم.
اینی که بغلم بود گریه میکرد، ولی دیگری خواب بود.
پرستار: دخترخانومی که بغل تونه از خواهرش دو دقیقه کوچیک تره خواهر بزرگه خوابیده. قشنگ معلومه دختر دومیتون شیطونه و بزرگه آرومه.
لبخند از صورتم پاک نمیشد.
حرفش که تموم شد گریهی بچه ساکت شد.
چه زود خوابش برد، میخواستم بهش شیر بدم.
یاسین بال سرم وایساد.نازبانو و مامان هم حواس شون هم به من بود هم
بچهی کنار تخت.

چه قدر بده هنوز اسم براشون انتخاب نکردیم.
هی دارم میگم بچه...
یاسین: بابا قربون این بچههای خوشگل بره. پریا اسم شون رو جی بذاریم؟
کمی فکر کردم: اسم کوچیکه رو بذاریم سوگل. از بچهگی اسم سوگل برای بچهام مد نظرم بود.
متفکر گفت: قشنگه به اسم منم یه جورایی میخوره.
من اسم نازگل رو دوست دارم.
- خیلی خوبه. پس بزرگه شد نازگل کوچیکه سوگل!
همهشون تبریک گفتن.چند ساعت بعد که مرخص شدم توی یه تصمیم ناگهانی گفتم که به خونهی پدر یاسین بریم.
بیچاره خانوادهی یاسین و خانوادهی عموش نمیدونستن از دستم ناراحت باشن یا تحویلم بگیرن، ولی پدر یاسین که اسمش صابر بود نگاه خوبی بهم نداشت و معذبم میکرد، اما من پروو تر از این حرفا بودم.
ناسلامتی من عروس شون بودم.
خونهشونم که ماشالل یه پا قصر تشریف داشت.

#پارت240
چرا نازنین رو نمیدیدم؟شروین رو صدا زدم.

- جانم کاری داری؟
- نازنین رو ندیدم تو میدونی کجاست؟
دهنم عادت به گفتن سمانه نداشت.
- نه منم ندیدمش. نگرانشم. گوشیش خاموشه!
صدای جیغی از سالن اومد.
دلم مثل سیر و سرکه شروع به جوشیدن کرد.
به سختی با کمک شروین از اتاق بیرون زدم.
مامان نازنین با چنگ به صورتش میزد و هوار میکشید.
مامان سعی در گرفتن دستاش داشت.به سختی گفتم: یاسین چی شده؟
چشماش اشکی بودن.
چشمای همه اشکی بود به جز من، شروین و صابر!
یاسین: سمانه داشته به ساری میرفته که توی راه...ماشین چپ میکنه و توی دره میافته. البته هنوز مشخص نیست کسی که توی ماشین سمانه بوده خود سمانه بوده یا رفیقش! آخرین تماس سمانه با من بوده برای همین بامن تماس گرفتن.
شروین: چی؟؟؟ ا...الن کجاست؟
- بیمارستان...
باورش سخت بود. امکان نداشت.
نازنین ساری چه کار مهمی داشته که رفته؟

خدا کنه اتفاق بدی نیوفته!
گوشی یاسین زنگ خورد.سریع جواب داد: بله؟
صابر: بزنش روی بلندگو.
روی بلندگو زد: آقای آریامنش کسی که توی ماشین بوده الن بر اثر ضربه مغزی فوت کردن بهتون تسلیت میگم لطفا برای تشخیص هویت تشریف بیارین.
صدای گریه ها اوج گرفت.
بلند جیغ کشیدم: نه اون نازنین نیست من مطمئنم.
سکسهام گرفت.
شروین، توی بهت بود و انگار اون هم مثل من باورش نمیشد.
خـدمـتـکـار جذاب مـــن :
#پارت241
صابر پدر یاسین اجازه نداد کسی برای تشخیص هویت بره و خودش رفت، بعد از ساعتی صحت خبر فوت نازنین رسید.
دلم بیشتر از همه برای شروین و پسر نازنین، سامیار کباب بود.
رفیق خوب من، خواهر عزیز من، خیلی ما رو زود تنها گذاشت!

سامیار ۳ساله درکی نداشت و همهاش دور و بر
سوگل و نازگل میچرخید و خوش حال از این که
دیگه دوتا خواهر داره.سامیار، نمیفهمید که چه نعمتی رو از دست داده، اما
من که خوب میفهمیدم نداشتن مادر یعنی چی؟! من
باید جای مادر نداشتهاش براش مادری میکردم.
همونطور که بخاطر بچه هام، یاسین رو بخشیدم تا
زندگی خوبی داشته باشن برای سامیار هم مادری
میکردم.
همه از سر خاک رفته بودن و فقط من و شروین و
یاسین سر خاک نشسته بودیم.
چهل روز گذشته بود و هنوز داغ مون تازه بود.
صدای هق هق مردونهی شروین دلم رو ریش ریش
میکرد.
برادرم عروسی نگرفته، عروسش رو از دست داد.
نازگل رو دست یاسین دادم و سوگل رو توی کالسکه
پیش خودم نگه داشتم.
کالسکه رو زیر سایه درخت گذاشتم تا نور آفتاب
سوگل رو اذیت نکنه!شروین رو بغل گرفتم و باهم برای این مصیبت بی صدا گریه کردیم.
نزدیک به یه ساعت گریه کردیم و برام تعجب بود که

صدایی از سوگل نمیاومد، دیگه باید تا الن برای
شیر خوردن گریه میکرد.
- شروین سوگل رو برام میآری؟ پام خواب رفته!
بی رمق بلند شد: باشه.
سمت کالسکه که رفت هول کرد.
داد زد: پریا بچه نیست!
چی؟ مگه میشه؟ خودم توی کالسکه گذاشتمش.
الن اصلا وقت شوخی نبود.
ترسیده دور و اطراف رو نگاه کرد.
یاسین هم پیش شروین رفت.وقتی مطمئن شدن که بچه خودش از
کالسکه در
نیومده قبول کردن که سوگل، بچهی چهل روزهام رو
دزدیدن.
مغزم دیگه توانایی تجزیه و تحلیل این همه درد و
بدبختی رو نداشت.
اصلا بچه رو میدزدن؟ کی سوگل رو میدزده آخه؟
شروع کردم به هیستریک خندیدن.
- یاسین دیدی بچه رو دزدین؟ سه تا آدم عاقل
نتونستیم مواظب یه بچه باشیم....
صدای خندههام توجه آدم های دور و اطراف رو جلب
کرده بود!

#پارت242
(یاسین)
پریا رو روی تخت خوابوندم.
امروز روز آخر مشاوره و روانکاویش بود.
خدا رو شکر خوب پیش رفته بود.
تنها مشکلی که پریا داشت این بود که بعد از دزدیده شدن سوگل، پریا تحمل نداشت و به کل بهم ریخت.
غم از دست دادن نازنین و گم شدن سوگل به جنون رسوندش.
دو سه ماه پیش روانشناس بردیمش و خوب شد تنها مشکلی که داشت و براش خوب بود فراموش کردن سوگل بود.به کل فراموش کرد، از ذهنش پاک شد که دختری به اسم سوگل داره.
دکمههای مانتوش رو باز کردم.
چشماش باز شدن و لبخند شیطونی زد.
تابش رو یه ضرب از تنش در آوردم و به بدن سفید مثل برفش خیره شدم.
دست بردم و از پشت نیم تنهاش رو باز کردم.
روش خیمه زدم.
- یاسین؟
- جان یاسین؟

- دوست دارم!
- من بیشتر.- الکی؟
- الکی!
مشتی به بازوم زد: خیلی بیشعوری!
سرم رو توی گودی گردنش بردم.
تموم شهر، کشور و دنیا رو برای پیدا کردن سوگل میگشتم، اما به خاطر پریا نقاب خونسردی میزنم تا وقتی که پیداش کنم.

#پارت243لبش رو گاز میگیرم.
آخش که در میآد حالم بدتر میشه.
بلوزم رو از تنم در آوردم و سرم رو توی گودی گردنش میبرم و بوسهای زدم.
صدای نفس های طولنیاش توی اتاق میپیچه.
بالتنهاش رو فشار دادم که آخی گفت.
این زن من رو دیوونه نکنه خوبه!
با دستم فشاری به پایین تنهاش آوردم که این بار صدای آهش بلند شد!
**
حوله رو تن کردم و پریا هم مشغول سشوار کردن موهاش شد.

تقهای به در وارد شد.- بفرمایید.
در باز شد و شروین وارد شد.
ته ریشش بلند شده بود، کت و شلوار تنش بود و
چمدونش رو هم دم در اتاق گذاشت.
یه تای ابروم رو بال دادم: کجا به سلامتی؟
- میخوام برم آلمان. یه پیشنهاد کاری توی یه شرکت
خوب بهم شده.
پریا: ایران شرکت نداره که تو میخوای بری؟
- راستش ایران یا فرانسه من رو یاد نازنین میاندازه
میرم تا کمتر اذیت بشم.
با گریه زاری پریا، شروین رو تا فرودگاه بدرقه
کردیم.امشب برای پریا برنامه ها داشتم.
از قبل با خدمه هماهنگ کردم.
ماشین رو توی حیاط پارک کردم.
حیاط چراغونی شده بود.
پریا متعجب گفت: این جا چه خبره؟
- امشب تولد سامیاره.
- اووو...برای تولد یه پسر بچه این همه ریخت و پاش
کردین؟
- پسرمه دیگه!
- بله بله. میگم هنوز سر سال نازنین نیومده زشته!- کلا خانوادگی تا چهلم

براشون مهمه. ما فقط تا سال
کسی عروسی نمیگیریم باقی کارا مثل تولد و جشن
اینا رو میگیریم.
- آهان.
دروغ نگفتم و واقعا تولد سامیار بود!
دستش رو گرفتم و باهم وارد خونه شدیم.
صدای بلند موزیک، نمیذاشت صدا به صدا برسه و
هرکسی برای خودش مشغول رقصیدن بود.
کسی حواسش به ما نبود.
- پریا تو برو تو اتاق برات یه لباس خریدم بپوشش
آرایشگرم هست.
سرتکون داد و رفت.
خودمم توی یه اتاق دیگه سریع و سه دوشی گرفتم،
کت و شلوار مشکیام رو پوشیدم.
#پارت244
از رفیقاش آنا، شراره، محمد و سینا رو هم دعوت
کردم.
آهنگ "منصور فقط به خاطر تو" پخش شد.
سامیار، با ذوق به شمع کیکش نگاه میکرد. شمع تولد
چهار سالگیاش رو هنوز روشن نکرده بودن.
دخترعمو، پسرعمو، بچه های خاله و دایی، دورمون

جمع شدن و تبریک گفتن.
- یاسین جان؟با صدای ظریف پریا، همه به عقب برگشتن و موشکافانه خیرهاش شدن.
از اون جایی که تشییع جنازه و بقیه ی مراسم ها پریا به خاطر بد بودن حالش حضور نداشت با فامیل آشنا نشده بود و مراسم چهلمم آخرای مجلس اومد و بازم آشنایی رخ نداد.
خجالت کشید و گونههاش سرخ شدن.
آخ، قربون خجالتهاش برم!
- دوستان آشنایان معرفی میکنم همسرم پریا!
و پیشش رفتم، بوسهای روی پیشونیش زدم و دستش رو توی دستم گرفتم.
- پس زن داداشمون شمایی؟
صدای یاسر بود، برادرم!پریا، چشماش گشاد شدن و رو به من گفت: داداشته؟
مهمونا تا حدودی از طرز ازدواجمون خبر داشتن!
- معرفی میکنم برادر بزرگ ترم یاسر و خانمش مهسا.
به خواهر کوچیک ترم اشاره کردم: یاسمن خواهر کوچیک مون و تک دختر خونه و ایشونم شوهرشون بهزاد.

ادامه دادم: این آقا پسر ۶ساله هم داداش کوچیک مون ارشیا تا الن خونهی یاسمن بوده.
پریا با خندهای خانومانه به تک تکشون دست داد و وقتی به ارشیا رسید گفت: چه آقای خوشتیپی. از آشنایی باهات خوشبختم.ارشیا، جنتلمنانه یه دستش رو توی جیبش گذاشت و
دست دیگریش رو توی دست پریا گذاشت: همچنین بانوی زیبا.
- یاسین چرا اسم ارشیا به بقیهی شما نمیخوره؟
- گفتن که دیگه خوب نیست هی اسمامون س و ن داره برای همین اسم بابابزرگم رو روش گذاشتن.
- آها.
بعد از بریدن کیک و کادو دادن به سامیار، جعبهای که از قبل آماده کرده بودم رو آوردم.
- بچه ها بچه ها یه لحظه سکوت کنید.
همهمه جمع خوابید و به من خیره شدن.جلوی پای پریا زانو زدم: عزیزم میدونم باهات بد
کردم و عروسی درست حسابی برات نگرفتم اما میخوام زندگی خوبی برات بسازم. من رو ببخش!
و در جعبه رو باز کردم.
حلقه گرون قیمت وقتی نمایان شد، همه اووو کشیدن و

پریا با چشمای اشکیش دستاش رو قاب صورتش
کرده بود.
اشکاش رو پاک کرد و خودش رو توی بغلم انداخت.
در گوشم نجوا کرد: بخشیدم توام من رو ببخش!
دوستت دارم زندگی من!
بلندش کردم و چرخوندمش: عاشقتم!
دست و جیغ کشیدن دختر پسرا، بهم میفهموندن چه
قدر خوشبختم و اونا هم مثل من خوش حال هستن.صورتش رو گرفتم و
بوسهای رو لباش گذاشتم و از
ته دل توی بغلم فشردمش.
ما این زندگی رو هرچند که درست شروع نشد و
خوب ادامه پیدا نکرد، اما باهم به بهترین شکل
میساختیمش!
ساعت: 23:45

به قلم: فاطمه سلمانی

✨پایان جلد اول✨